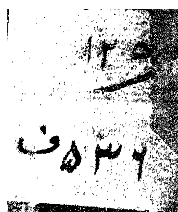
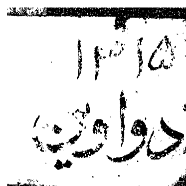






١٢٥
٥٣٦ ف



١٢١٥
دواوين



این دیباچه ایست
که فاضل ادیب و دانشمند
اریب عمدة الوزراء العظام
میرزا عبدالحسین خان ادیب و نایب
اول وزارت خارجه سپهر جناب
جلالتمآب لسان الملک
ملک المورخین
نگاشته

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذی اودع مفاتیح الحکم فی صدور العلماء واوقد مصابیح الکلم
فی قلوب الشعراء وفتح لهم شرائع الاشارات افضالا واکرمهم بدائع الکنایات
اجلالا بهترین ستایش زیبنده بارگاه وبرترین نیایش پسندیده پیشگاه خداوند
یکتا ویزدان بی همتا است که بنی نوع انسانرا بسرمایهٔ گفتن که ان من البیان
لسحرا وهنرمندان را بپیرایهٔ سخن که خلق الانسان علمه البیان بر دیگر
آفریدگان سمت برتری ورتبهٔ مهتری بخشید تا تحمید ذات واجب الوجودش را
رهین زبان ودل دانند وتمجید حضرت معبودش را عجین آب وگل سازند

فَحَمداً لَهُ ثُمَّ حَمداً لَهُ　　عَلی ما کَسانا رِداءَ الکَرَم

وَشُکراً لَهُ ثُمَّ شُکراً لَهُ　　عَلی ما هَدانا بِشُکرِ النِّعَم

توانائی فهم در کشور معرفت وحدتش جل جلاله خیره مانده وبینائی وهم در دفتر دیدار صمدیتش عم نواله تیره گشته عقاب خرد در هوای قاف ملکوتش گسسته بال وپر وباز بصیرت در فضای فلک جبروتش شکسته پر لا یُدرَکُ ذاتُهُ بِاَنوارِ الاَحداقِ وَلا تُوصَفُ صِفاتُهُ بِضامَةٍ وَلا افتِراقٍ کَبُرَت اَسرارُ کِبریائِهِ عَن مَعرِفَةِ العارِفینَ وَعَظُمَت آثارُ عَظَمَتِهِ عَن وَصفِ الواصِفینَ

هیچ دل را بکنه او ره نیست　　عقل وجان از کمالش آگه نیست

سست جولان نغز ذاتش فهم　　تنگ میدان کنه وصفش وهم

فعل او خارج از برون و درون　　ذات او برتر از چگونه وچون

عقل کل یک سخن ز دفتر او　　نفس کل یک پیاده از در او

باقتضای

کی توان بود کرد کار شناس	با تقاضای عقل و نفس و حواس
عارف کردگار چون باشی	چو نشود در علم خود زبون باشی

ثم الصلوة علی منهاج الصدق والصفا ومعراج الزهد والتقی سید البشر وشفیع المذنبین فی المحشر المبعوث الی کافة الناس باشرف الادیان المتکلم بتمام الالسن الذی اظهر لنا طرق العرفان واقام لنا علم الایمان وارتفع رایة الاهتداء وانار منار الضیاء حسن المطلع قصیدهٔ نبوت وشاه بیت حکامهٔ رسالت دیوان هستی وعروض ارکان بلندی وپستی سرمشق قوانین امم وبرگزیده پیمبر بر عرب وعجم المجتبی لوحیه المصطفی من خلقه النبأ العظیم الصراط المستقیم آیة الکبری حجة العظمی دیباچه صحیفهٔ فتوت وصدر جریدهٔ مروت نبی اکرم ورسول مکرم سید اصفیا وخاتم انبیا محمد مصطفی که نتیجه موضوع ومحمول ایجاد است ورکن اصلی

این آب و باد ومهبط الهام ووحی است و مالک امر و نهی کلید مخزن جود است بهار گلشن وجود

قابل تابش نبوت اوست	لوح محفوظ شرع و سنت اوست
اوست مفتاح گنج خانه جود	اوست مصباح آسمان وجود

سَلامُ اللهِ عَلَیْهِ وَعَلَی آلِهِ الْاَبْرارِ وَاَهْلِ بَیْتِهِ الْاَخْیارِ مادامَتِ الْاَقْمارُ مُسْتَنِیرَةً وَالشُّمُوسُ مُنِیرَةً

ما غَرَّدَتْ فَوْقَ اَغْصانٍ مُطَوَّقَةٌ	وَما سَرَتْ نَسْمَةٌ مِنْ اَرْضِ ذِی سَلَمٍ

سِیَّما ابْنُ عَمِّهِ وَدافِعُ غَمِّهِ الْمُؤَدِّی لِاَماناتِهِ الْمُوضِحُ لِآیاتِهِ بابُ اللهِ الرَّفِیعُ وَکِتابُ اللهِ الْبَدِیعُ مِرْآةُ مَظاهِرِ غَضَبِهِ وَحِلْمِهِ مَجْلاةُ مَراصِدِ فَضْلِهِ وَعِلْمِهِ قاتِلُ الْکَفَرَةِ وَقامِعُ الْفَجَرَةِ اَزْهَدُ الْاَتْقِیاءِ وَاَجَلُّ الْاَوْصِیاءِ اَخُ الرَّسُولِ وَزَوْجُ الْبَتُولِ وَالِدُ السِّبْطَیْنِ بایِعُ الْبَیْعَتَیْنِ نوح کشتی نجات کلیم طور فلاح

حزب فرقان ایقان شکوفه گلستان اتقان چهره آرای پیکر کرم ائتلاف بخش
عنصر امم مصداق سوره هل اتی میزان اللهم وال من والاه حلال معاقد تاویل
کشاف معارف تنزیل صاحب مناسم هدایت ومطلع طوالع عنایت مظهر عجایب
ومظهر غرایب وصی مطلق جانشین برحق سبیل اعظم صراط اقوم رحمت سابقه
نعمت سابغه صریح الائمه ابو الائمه امیر المومنین علی علیه السلام که مرکز پرگار
ولایت است وبر شاخسار وصایت ذو الفقار بجانش کردن عصاة را دونیم
ساخت وتیغ برانش خانه طغاة را در ولوله وبیم افکند نهیب لمعه قهرش
ریشه دشمنان را درهم سوخت وجذوه اشعه مهرش دیده دوستان را روشن
ساخت

ملك اذا غشي السيوف بوجهه	غشي الحمام باوجه الاعداء
قسمت يداه بباسة وسماحة	في الناس قسمي شدة ورخاء

والحمد لله

بحمدالله و نعمه و حسن توفیقه و کرمه طبع این کتاب مستطاب در بهتر
اوان و برتر زمانی است که سلطنت ایران مصونة عن حوادث الملوان
در قبضه قدرت و سرپنجه قوت بیضاء سماء المواهب و قائد الاعلام و الکتائب
حافظ الممالک و البلدان داعی البرایا الی الایمان ناظم خطوط الرشد و الرشاد ختام
مناشیر الصلح و السداد مجاد ام مدبر همام آغاز نامه مهتری طراز جامه
سروری ظل مبسوط و ممدود کهف صدوق و عنود آفتاب آسمان شهریاری
و حباب عمان تاجداری ناهید ایوان عطا جمشید میدان وغا مهر دیهیم اصالت
و سپهر اقلیم نبالت نوذر منش قیصر روش دارا عزم کسری بزم قهرمان
ماء و طین پشتوان مردم زمین سلطان تاجدار ابو المظفر مظفر الدین شاه قاجار
لا زالت مرتفعة رایات سلطنته فی الامصار است که حسب در حسب و نسب
در نسب مرز ایران را سلطان صاحبقران و پادشاهان حکم و فرمانده

يُزَيِّنُ تالِدَ اَصْلِهِ بِطارِفِ فَضْلِهِ وَيُحَلِّي طَهارَةَ نَسَبِهِ بِبَراعَةِ اَدَبِهِ

این اعلیحضرت اقدس و وجود مقدس با بشاشت روی و هشاشت خوی
و ملاحت دیدار و حلاوت گفتار و کف ریزنده و صدر رخشنده و سلامت
خاطر و استقامت ناظر و رای رزین و عقل دوربین و تسدید منافذ
مملکت و تشیید مبانی دولت و نصب پرچم شریعت غرا و رفع ستم بنیان
و جمال فضل و کمال عقل در خاک ایران و پهنه این سامان با محامد اخلاق
و محاسن شیم و علو همت و سمو رتبت و اریحیت جبلی و کرامت اصلی و رای
صائب و عزم ثاقب سد خلل دین مبین و دفع علل ایران زمین فرماید
شهرها گشاید و نهرها جاری نماید طریقهٔ جعفری و شیوهٔ رشیدهٔ اثنا
عشری را قدر بیفزاید باغها سازد و دور و قصرها پردازد و کارخانه‌جات
منیعه و عمارات رفیعه بنا کند جمله جهانیان از حضرت یزدان خواهند

که این خسرو

خسرو فرزانه و خدیو یگانه تا و چنباه عام دیگر رخش جها بنا نیش زیر ران

و نقش مملکت ستانیش در قبضهٔ شمشیر برانش باد

تا بود زیب محافل قصهٔ پیر و مرید | پیر گردونش مرید و رخش همت زیر ران
تا فلک بر پاست بادش رایت عزت بپا | تا جهان باقیست نامش باد باقی در جهان

وصدر آرای اریکهٔ صدارت و قدر افزای مسند وزارت که سوار میدان جلالت و شهباز کیهان عظمت اکمال کسوت معالی جمال صورت ایام و لیالی قصب الجیب پیکر فرزانگی و قلادهٔ النحر سینه مردانگی کهف المساکین غوث المحتاجین بدر الوزراء فخر الکبراء ظهیر الرعایا مجیر البرایا طلیعهٔ اجلال شریعهٔ افضال محمود الطائر میمون المآثر زبدهٔ اکابر ایام وقدوهٔ قاطبهٔ انام صاحب المحل الاعلی و القدح المعلّی هاشمی الفصاحه حاتمی السماحه صدر اکبر بدرانور آصفی العلم احنفی الحلم حضرت مستطاب ابّهت نظم اتابک اعظم

میرزا علی اصغر خان امین السلطان صدر اعظم ابد الله صدارته و ایّد الله وزارته است

فتیً السنّ کهل الحلم و العقل و الحجی	یعمّ بنی الآمال بالنائل الغمر
له همّة لمّا حسبت علوّها	حسبت الثریّا فی الثری ابداً تجری
غدا راعیاً للمسلمین و ناصراً	له الله راعٍ قد تکفّل بالنصر

انحق این دستور راد و صدر پاک نهاد در طرز محاوره و اسلوب محاضره و تدبیر راست و رای روشن و افاضت الطاف و اشاعت انصاف و عظمت جاه و رفعت جایگاه و قوّت نطق و قدرت طبع و اصلاح فساد و انجاح مراد و تمهید قانون عدل و داد و تدمیر بنیان ظلم و بیداد و فرط شهامت و وفور حصافت و عزم سریع و حزم منیع و عطیت و جود و کثرت سجود جعفر و ابن زیدون و بوزرجمهر و ابن خلدون را طعنه زند

آصف وقاآن و آصف و سحبان را سجده آرد · بگام عقل مساحت کند محیط فلک

بنور رای تصور کند ضمیر خیال · و با آتش زند اعدال خرمن اهرمن را

درهم سوخت و به تیر انتصاف دیده دشمن را درهم دوخت

باد با عدلش نیارد دست یازیدن بخاک · آب انصافش بس آمد ظلم را آتش نشان

همواره عطای بی پایانش قلوب مبتذل را نوید و سخای فراوانش ابواب مقفل را کلید حرارت گلستان را امطار بهار است و مرارت هجران را دیدار یار اهل استحقاق را بذل و انفاق کند و گدای عابر السبیل را نعمت جمیل بخشد دیده از ستم زدگان بروبش باز است و کف آمال افسرده دلان بگویش دراز

ای فلک اختیار و اختر نصرت · طبع تو ترکیب جود و صورت احسان

وزن برانداخت ذلت از درم و زر · میزان یکباره ماند و وزن ز میزان

و پیوسته در تکریم علمای دین و تعظیم فقهای آئین کوشید و هیچ تنی را دین
ناموس نخواست و هیچ دلی را بدین ناموس نه

به دولت تو شریعت زخبث شرک مطهر	ببازوی تو مسلمان ز کف کفر مسلم

عنایت تو ز تیهو گسسته چنگل شاهین
رعایت تو ز آهو شکسته پنجهٔ ضیغم

امید از آفریننده بشر و روشنی بخشنده شمس و قمر آنست که این وجود پاک
و گوهر تابناک اسب طربش بزین و فرمانروائی عجم و عربش زیر نگین پشت
مخالفش چون کمان و قامت موالفش مانند چوگان مائده احسانش گسترده
و فایده اش پراکنده و مبسوط الید و نافذ الحکم و رفیع القدره
و صحیح الجسم باد

اسب طرب و عیش تو امید برین باد	جان و تن خصمان تو پیوسته حزین باد

از هیبت تو

از هیبت تو پشت مخالف چو کمان باد	بر جان بداندیش تو اندر کمین باد
با راستی و رادی طبع تو قرین است	با رامش و آرامش طبع تو قرین باد

و محض از دیاد عمر شاهنشاه اسلام و رفاهیت حال خواص و عوام در سال هزار و سیصد و سیزده مطابق سال اول سلطنت این خسرو دادگستر و خدیو معدلت پرور این صدر راد و دستور رخجسته نهاد از گوشت و نان که محتاج الیه خلق جهان است بکلی باج و خراج برداشت تا ساکنین ایران در سایه رحمت شاهنشاه و پرتو عنایت این وزیر کارآگاه روز و شب را در عیش و طرب باشند

و بعد چنین می نگارد بنده جانی عبدالحسین بن لسان الملک ثانی بامدادی که با بهشت برین دعوی برابری داشت و صبحدمی که از ایام فرودین بیرق برتری می افراشت سفیر بارتم اشارت کرد که هان برخیز و زین ارادت

برخش سعادت زده و پای افراز طلب در پای طاعت کن وقت است که بخت

خفتهات بیدار شود و هزار دستان طبعت بگفتار آید اسب همت پیش خواستم و

طعنه بر بیگانه و خویش زدم و همی خواندم بسم الله الهادی فی المبالی والبوادی

اذا رکبت کنت خیر راکب   وان نزلت کنت خیر من مشی   دست کسالت

شکستم و بر مرکب مقصود نشستم وَمَن یَتَوَکَّل عَلَی اللهِ فَهُوَ حَسبُهُ را ورد زبان

وافوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد را ذکر و بیان خود ساختم

تمسک بحبل الله واقرأ کلامه   الیس بکاف عبده الله وحده

اذا کنت تخشی محنة فاعتصم به   هو الله بالافضال یعصم عبده

باری پس از نوزده دیدن معبر و رسیدن بمقر از پشت زین پای بر زمین نهادم

و سبزای سپهر اعتلا و رواق کردون اطباق خاتمة الکتاب دیوان بهی

و فاتحة الفصول عنوان مهی زینت القلوب کتاب انسانیت و شعار الصدور

ت یتیمه رشتهٔ خردمندی و گوهر صدف ارجمندی بحر بینش

بدر دانش جناب اجل مهندس الممالک لازالت ایادیه ساعیةً فی المسالک در آدم

اسحق آن وجود مکرم منبع علم و مربع حلم و معیار ریزهٔ صفا و صفوت و میزان

محک حیا و صداقت است و در استقامت ذات انسانی و عدالت صفات روحانی

بوذر ثانی است و در کمال نسب و جمال ادب آیتی است از آیات یزدانی

شرف ز گوهر او گذرد چو نور از نار	ز سیرت او گذرد چو صدف ز حق

در جودت خاطر و حدت ناظر ذکاوت ایاس را محو ساخته و فطانت بوعلی

زهو نموده در علوم ریاضی طعنه زن علمای حال و ماضی است و در فنون

دیپلماسی و پلتیک شنعه گر فضلای مدرسه پلتکنیک و در لسان اهل اروپ

خردمندان آن سامان را سرکوب آورد و در رای رزین و عقل دوربین

سرانگشت تدبیرش مشکل گشای مهام دولت و کلک گهر سلکش رافع مشکلات مملکت

سبحان من جعل الفضائل کلها		مجموعة فی فطرة الانسان	خلاصه

پس از ادای سلام و تهنیت و اظهار شرایط عبودیت آن جناب کرامت شعار

این بنده بزه کار را افسرده که البته باد خزان فنا صفای بوستان زندگی را

پژمرده سازد و غبار خاک آلوده زوال شادابی گلستان هستی را افسرده قصور عالیه

قبور بالیه شود و سالنهای روم نشیمنگاه جغد و بوم و دست بیرحمی ممات پیراهن

حیات هر کس در و خنجر آخته مرگ شاهرگ وجود هر تن برد پر کاهی بجای

نماند و شاخ گیاهی بپای نه لا مرد لقضاء الله و لا مفر من قدره

دزدی است چرخ نقب زن اندر سرای عمر		آری بهر زه قامت آن خم نیامده است

در جامه کبود فلک بین و بس بدان

کین خط جز سراچه ماتم نیامده است

پس باید چیزی بیاد کار نهاد و اسمی در روزگار که هرگز از باد حوادث خاموش نشود

وازآب نوائب ازجوشش نیفتد وآن تأسیس کتاب وترتیل ابواب است بهترآنکه دیوان اشعار مشرستی غفاری المحفوف فی کنف الباری را که مرا عموزاده ویک جسم را دو عضاده ایم و در جزالت ابیات و ذلاقت کلمات چشمهٔ حیات ونقل ونبات است بطبع رسانم تا مردم از صفحه بصفحه وکف بکف رود تا آثارش در قرون و دهور در بلاد و امصار بماند چنانکه گفته اند لا تحزنن علی میت له اثر هم نام ونشان است هم اوراز رحمت وغفران ازآنجا که اعط القوس باریها واسکن الدار بانیها قرعهٔ انفعال وخریطهٔ این مقال تراسم اشمل وقسم اجمل آمد البته باید در تصحیح آن کتاب وتنقیح ابواب بیمن مساعدت اله وحسن بخت شاهنشاه دامن همت بر کمر زنی وقدم مجاهدت بمعبر نهی و دیباچه اش را پس از ادای سپاس وتهنیت باسم همیون مربع نشین چاربالش سلطنت بخاتمت بری لکن از تطویل کلام

بر کنار شو و از صدف معنی دُرّ لا یعنی مطلب و از سینهٔ صافی کینه جا ئی مخواه و از بدایع ازهار گل بخار جوی و از روایع عقار مل بخمار

کم گوی و گزیده گوی چون دُر	لاف از سخن چو دُر توان زد
گز گفتهٔ تو جهان شود پُر	آن خشت بود که پُر توان زد

و توکّل بوسایل ارواح مقدّس و توسّل بحبایل اشباح مؤسّس زن که پشتوانی ایشان مایهٔ دو جهانی است و سرمایه پایندانی این اسکام عنان بیابان در طلب و کوشش آمد و اسب خاطرم در طرب و جوشش گفتم شعرای نامدار که یَصِیدُونَ شَوَارِدَ الْکَلِم و فضلای عالی مقدار که یَنظِمُونَ قَلَائِدَ الْاَدَب اشعار آبدارشان که کَادَ الْبَیَانُ اَنْ یَکُونَ سِحْرًا فهرست روزنامهٔ فضل و براعت و ابکار افکارشان که حَسِبْتَهُمْ لُؤلُؤًا مَنْثُورًا عندلیب گلبن لطافت و فصاحت است اگر قالب وجود

وکالب موجود بپردازند باز خبر ایشان واصل و ذکر ایشان را حاصل است چه از بار بهار طبعشان قوت باز ماندگان و ابهار آبار ذهنشان شراب

جهانیان

فقلت سقی الله اخواً جُهم	کأنّی الی شخصهم ناظرٌ
فما مات من خبره واصلٌ	وما غاب من ذکره حاضرٌ

بفرموده آنکه اطاعت امر بزرگان لازم و متابعت فرمان ایشان واجب و متحتم است اکنون جانب مقصود گرایم و راه مقصد بپیمایم و با کلک گهرسلک صفحه کاغذ را رشک ستاره فرقدکنم و پیکر قرطاس را از زر لباس پوشم و بالماس معانی لؤلؤ مبانی بسُنبم و از مصادر خاطر زواهر واسم پدیدآرم

بدست اندرون کلک گوهر نگارم	نهنگی است مسکن بدریا گرفته

شرح حال

شرح حال سعادت منوال سلطان الفقراء، والمحادثین برهان الاتقیاء، والزاهدین مهبط انوار القدسیه مجمع صفات ملکیه واقف اسرار حقایق کاشف انوار دقایق مرحوم میرزا محمد حسین مشرقی غفاری کاشانی

میرزا محمد حسین این ترتیب رشته نسب را بابوذر غفاری رساند هو میرزا محمد حسین بن میرزا آقا خان بن میرزا احمد بن میرزا معز الدین بن قاضی احمد بن قاضی مطلب بن قاضی بدیع الزمان بن قاضی جمال الدین بن قاضی احمد بن قاضی نظام الدین بن قاضی جلال الدین بن قاضی رفیع الدین بن میرزا علی بن ضیاء الدین بن یحیی بن فتح الله بن یحیی بن حسن بن فخر الدین بن امیدوار بن فضل بن اسحق بن فضل الله بن

اسحق بن فضل الله بن محمد بن ابی المکارم بن احمد بن علی بن ابی
عالم بن احمد بن ابی الغنایم محمود بن احمد بن ابی الفضایل محمد بن
احمد بن افضل بن هاشم بن فاضل بن یحیی بن عقیل بن یحیی بن
ذر بن ابی ذر الغفاری رضی الله عنه

بالجمله وی پس از اینکه تحصیل مقدمات عربیه و تکمیل مؤخرات
ادبیه کرد و سنین عمر را به بیست رسانید در حضرت فلک رفعت
ولیعهد گردون مهد ناصرالدین میرزا اعلیحضرت ناصرالدین شاه قاجار
سمت چاکری و رتبه برتری یافت چیزی نگذشت که از حسن ادب
و اسلوب انسانیت غبطه یاران و رشک همکاران شد از شمیم
مکارم خلقش دماغ آمال عطرسای گردید و از نسیم محاسن ادبش
باغ کامرانی بهجت افزای و روز بروز و ساعت بساعت الطاف

شاهانه و مراحم ملوکانه حضرت ولیعهد بود بارهٔ وی افزودن گرفت
تا آنکه محمد شاه غازی وداع اینجهانی فرمود و ناصر الدین میرزا
بر اورنگ جهانبانی ارتقا نمود مشرقی این هنگام روی از نوکری
برتافت و یکباره شان بشتافت یکباره ترک ما و من گفت و دو چشمی از
میان برگرفت و با شاطین انس و رفقای ناجنس ننشست و در زاویهٔ
گوشه گیری و کنج عزلت در بروی بیگانه ببست جانب وحدت گرفت و از غفلت
برکنار شد و شیفتهٔ مولی آمد و فریفتهٔ خالق ارض و سما و همی گفت
باید در این دو روزهٔ زندگی با کمال خلوص بندگی کرد و نیکی را اندوخت
و بدی را سوخت ساز رهی ساخت و زاد و معادی بهتر تهیه کرد

تزود من الایام خیرا فانه | اذا ما مضی یوم فلیس بعائد

برگ عیشی بگور خویش فرست | کس نیارد ز پس تو پیش فرست

روزها در حوقله بود و شبها در دو لوله تا آنکه قلب روشن روانش موضع سهمات و مصرح سفرات شد در جادهٔ عرفان در حضرت رحمتعلیشاه شیرازی سر سپرده بود و تخلص محتاج سعلی داشت و گاهگاهی محض تفریح دماغ بانشای اشعار و انشا و ابیات ابکار میپرداخت و تخلص شاعرانه مشرقی نمود از آنجمله این دیوان ذلاقت تبیان است که لطافت کلمات و فصاحت عباراتش غیرت آب زلال و سحر حلال است

بالجمله میرزا محمد حسین پس از آنکه سنین عمر را بشصت رسانید در سال هزار و دویست و نود و نه در میرزا آباد که یکی از قرای کاشان است جهان فانی را وداع گفت و بجهان جاودانی خرامید و بوصیت خودش در درب باغچه که در میرزا آباد داورا بود بخاک سپردند اینک مزارش خانقاه عرفا و منزلگاه فقراست و پس از مرگش از دو

دو پسر و دو دختر بجای ماند مرحوم فتح الله خان شیبانی کاشانی

که او را پسر عم و در یک جاده هم قدم بودند اشعار ذیل را در رثاء

آن مرحوم سروده

گویند که حال زادت از حال گذشت
نی نی که بجال بود و از حال گذشت

ولـه

خلق از پی مستقبل و ماضی و و داد
از ماضی و مستقبل و از حال گذشت

ایضاً

در مشرق عیش مشرقی شاهی بود
در مملکت فقر شهنشاهی بود

اینها بگذار آسی کهی دارم من
کاندر همه چیز مرد آگاهی بود

ولـه ایضاً رحمه الله

از بوذر و از غفاریان داشت نسب
فرعش از فارس بود و اصلش ز عرب

در کاشش بدش نشیمن و کاشی بود
یکچند دیگر بفاشش پرنج و کرب

وله ایضاً

ای مشرقی ای بمغرب خاک نهان
کی خفته یکی خیز و بنه میز گور

ای رفته ز پیش ما پست نعره زنان
کابیک آئیم ما بسوی مهمان

ایضاً

رفتی تو ز پیش و ما ز پس پویانت
باید بکجا شویم ما جویانت

حقا که ترا جای دهد حق بهشت
بر کوری چشم جمله بدگویانت

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

تا من بودی بسال چیزی کم و بیش
از تو بشر انجوار کی می گفتند

رفتی تو و من بمانده اینجا دل ریش
از من بدی مذهب و ملت و کیش

ومنه ایضاً

گر باده تو خوردی آن به از مال یتیم
و زکیش من آنگهت غفار علیم

تو پاک شدی توبه هنگام شدن
من نیز امید دارم از رب رحیم

ولە ایضاً

گلهای جوان رای شکفتن کردند
پیران جهان هوای رفتن کردند

آن راز که سالها نهفتند ز ما
امروز بما بنای گفتن کردند

و منه ایضاً رحمه الله

همنام تو در حشر شفیع تو شود
وین خاک کنون باغ ربیع تو شود

در حصن محبت علی جایت بود
وانجای علی حصن منیع تو شود

ولە ایضاً

ای آنکه همی بر او گرستن داری
در تعزیتش سر نشستن داری

برخیز که آن خویش بجائی بسته است	کانجای تو نیز امید بستن داری

وله ایضا

ای فرزندانش غم ز دل دور کنید	از سوک بیائید همه سور کنید
انکار کنید کو نرفته است بخاک	مهمانش بیارید و پرانکور کنید

و منه ایضا رحمه الله

این خم ها وقف باده خواران چه نکوست	این خیر یکی نه صد هزاران چه نکوست

امروز بپای خم نشستن زغمش
می خوردن و گشته غمگساران چه نکوست

واز طایفهٔ بنی غفاره جماعتی بسیار در ایران خصوصاً در دار الخلافه طهران هستند که هر یک
از بزرگان دولت و امیران مملکت و سران کشور و سرداران لشکرند
خدا ایشان یار و نقشان درکنار باد

شرح حالات سعادت علامات نواب علیه طلعت الدوله است که مخارج انطباع این کتاب مستطاب را بیمن همت و حسن مساعدت خود فریضه کرد

محض اجتذاب اجر جمیل و اجتلاب ثواب جزیل و ابقای مراسم خیر و افشای معالم بر و نجح آمال و شمل اعمال و ادای حسنات ممهده و بنای حسنات شیده و صفای عقیدت و وفای فطرت و نشر فواید و بسط عوائد نیر فلک اجلال و ذروهٔ کوه کمال گوهر عمان بردباری اختر آسمان صبوری صفیهٔ صفا و صفوت حلیمهٔ حیا و عفت طراز امانی فهرست شادمانی شاهزاده آزاده و ملک زاده خداداده نتیجهٔ دودمان سلطنت و نوباوه خاندان

خلافت

خلافت علیّه عالیه جمیله منقبه طلعت الدّوله بنت جلال الدّین میرزا
ابن خاقان خلدقرار فتحعلی شاه قاجار لازالت مساعیها مشکورةً
ومجاهدتها مبرورةً مخارج طبع دیوان مشرقی را برخود محتّم و دامن همّت را
تشمیر کرده و باقدمی پوینده و کوششی خوانندهٔ از پی اینکار رشد و باین نیکوکردار
پرداخت تا نام مرحوم مشرقی که شوهر گرامی سپرش جناب مهندس الممالک را
پسر عمو و دوکل را یک بوهستند بروزگاران سالیانی بی پایان بماند

نماند بگیتی کسی پایدار همان به که نیکی بود یادگار

الحق این بانوی بایسته و خاتون شایسته در تأسیس قواعد خیرات و تأکید
معاقد قربات و اصلاح مطالب اصحاب حاجت و انجاح مآرب
ارباب مسکنت و حفظ شعار شرع مبین و ضبط قواعد دین مبین و استمالت
بی پدران و عنایت بر فقیران ضیاء کرم عمیمش نورگستر و بیضاء نعم قدیمش

نخه بروراست

بسعیك عاد غصن الدین غضا	وعود الملك مامون التشظی
بقیت ودیح عزك فی هبوب	ونار سطاك دائمة التلظی

و در تمسک حبل المتین پیشوایان شریعت مطهره و اقامهٔ مناسک ملت سوی
و ادای زکوة و بپا داشتن صلوة و نافله و تهجد و خدا ترسیی
و تقبهٔ خورشید توحید و نور ایمان در سویدای دل و هویدای جانش
عجین و مراضی ذات و محاسن صفات رهین است و در خاک تضرع
و زمین تواضع ترک ماسوی الله گفته و روی نیاز بخدای یکتا برد

از پاس و سپاس خلق رسته	از شور و شر زمانه جسته
بر رسته و رسته از چه آز	برجسته و جسته در که راز

و در تابناکی طویت و پاکی خلقت آوازهٔ مخائل و صیت شمائلش شنعه کر

نسیم گل و طعنه زن خیری و قرنفل است

نسیم گل چو بخلق تو نسبتی دارد | بصد زبان بستاید هزار دستانش

آرمان از حضرت سبحان آنداریم که صیت معالی و دولت عالی

و اتساع کرم و ارتفاع نعم و توفیر سجیت و توفیر عطیت این کریمه

معظمه و فخیمه مفخم بوقت نشر کشد و بروز

حشر رسد

تا وقت نشر صیت معالیش منتشر
تا روز حشر دولت عالیش پایدار

قصیده‌ایست که در جناب جلالتمآب
لسان‌الملک ملک‌المورخین
و مدح ولی نعمت خود ... انشا کرده

ایران زمین ... ایران ...
... سپهر ...
اسکندر نشیمن انوشیروان ...
دارای ... پادشاه
سلطان مظفرالدین ...
چون ... ایران ...
چون شد ...
... سپهر ...
... زمین و افلاک
... آن ...

ای ... کلک ... پناه
... نشان ... سپهر ...
... سلطنت ... پادشاه
... ایران ...
... ایران ...
... اسکندر ...
... سپهر ... ایران ...
... سپهر ...
چون ... ایران ...
... عقد ...

... سپهر ...
... ایران ...
عهدی ... افلاک
... ایران ...
چون صدر ...
... ایران ...
... ایران ...
... سپهر ...

اقلیدس زمانه شمس آیات گیتی
هر ماه باج هر شهر ارزنده ... [illegible]

هو الله تعالی شأنه العزیز

کتاب مستطاب دیوان شرقی غفاری

رحمة الله علیه است

که در دار الخلافه طهران

بزیور طبع آراسته

میشود

هو الله المستعان

دیوان مشرقی غفاری رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

گر نه کرم بریشم کرد تن عمدا کفن
خیز اول همچو ابدالان بدر این پیرهن

حیف باشد یوسفی افتاده در چاه بلا
ظلم باشد چون تو یعقوبی در این بیت الحزن

قافله بار اند و در راهند تو غافل بخواب
هر طرف آید بگوش من خروش اهرمن

رهبرت عشقست از کوه و بیابانت چه باک
بند بگسل آخر از پا سوی او گامی بزن

چشم خودبینی ببند و دیدهٔ حق بین گشای
تا ببینی آنچه باید دید در هر انجمن

تا برون نائی ز هستی بی چه و چون و چرای
تا هستی تن بدری چو دلباس ما و من

کی بروی دوست بیخود سر ببازی چون حسین
کی بکوی یار راضی تن گذاری چون حسن

ای در آز و حرص حیران مانده چون خر در خلاب
ای بچاه آرزو مضطر چو موری در لگن

عالم تجرید خویش راهی است او را پیش گیر
منزل توحید خویش جائی است در وی کن وطن

تا ببینی نقش هر شیئی ز مرآت وجود
تا برون آئی ز قید هستی و رنج و محن

گفت من گر باورت ناید بیا بشنو همی
تا چه فرماید حکیم غزنوی آن خوش سخن

سوی آن حضرت نپوید هیچ دل با آرزو
با چنان گلرخ نخسبد هیچ تن با پیرهن

کورکورانه چه پوئی تو همی راه خطا
یار در چین است داری رو چرا سوی ختن

ای ز دونی فرق ناکرده حق از باطل هنوز
بایدت داد امتیاز آخر صمد را با وثن

پای مردی کوب و درهم روب خاشاک هوا
دست رادی را ز آستین بیرون کن و بتها شکن

هر دم از یارت خطاب ارجعی آید ز مهر
گوش دار و پنبهٔ غفلت دمی بیرون فکن

زامتحان بخرام همچون سرو سوی باغ و راغ
رازهای ناشنیده بشنو از زاغ و زغن

نفس شومت همچو بطال است آذی دربش	ناگهان غافل ترا روزی بیوبارد بفن
روزگارت در کمند آرد با فسون و فریب	فی المثل گر زادهٔ زالی و یا پور پشن
شوره زاراست اینجهان تخم عمل ضایع مکن	دار اندوه است دنیا جان بیحاصل مکن
یک نظر از دیده تحقیق بنگر در جهان	لالهٔ خود روی بینی داغ دار اندر چمن
نه وفا در خوب رویان نه بقا در گلستان	هم بهارش با خزان و هم بنایش با محن

دله ایضاً

جملهٔ خویشانت بیگانند و همکیشانت خصم
نه ترحم چون فرزند و نه امیدی ز زن

من افکاره

مطابقهٔ معراج جسمانی و روحانی واینکه همهٔ انبیا بجمیع معراج حقیقت عروج کردند بی تعلق هیکل جسمانی وصورت انسانی عروج وارتقای بافلاک حقیقت ووصول بپایهٔ عرش ربوبیت محال وممتنع است که فرموده العبودیة جوهرة

کنهها الربوبیة اذا فقدت فی العبودیة وجد فی الربوبیة و اذا استخفی
... العبودیة در مثنوی میفرماید

... معراج مرا	نیست با معراج یونس اجتبا
قرب نی بالا و پستی رفتن است	قرب حق از قید هستی رستن است
گشت آخر بر فراز عرش جان ماوای من	کعبهٔ دل شد مقام شاهد رسوای من
چار نوبت کوفت شه در شهر بند قرب عشق	کعبه شد بتخانه ویرانه شد ماوای من
زر دل زنده شد از فیض انفاس مسیح	موسی تن ثابت شد در سینهٔ سینای من
ناری از غیب بقا بر سدرهٔ دل برفروخت	خت جز خود هر چه دید اندر همه اعضای من
پس خطاب ارجعی فرمود در گوش خرد	زان همی لبیک گوید خاطر شیدای من
زین پس هیچ دید خاکی شد معراج لقا	عرش دل شد مرکز قوسین او ادنای من
در حریم لن ترانی از پس دستار غیب	نغمهٔ انظر ترانی زد همی از نای من

طی افلاک خودی با رفرف نوشین گشت
شد مقام روح قدسی سجده اقصای من

بر فراز توسن جسمانی و شبرنگ تن
قطع اقطار خفا شد بر دل دانای من

بیستون دل ز جهد تیشهٔ فرهاد عشق
قصر شیرین شد برغم خسرو خنسای من

گر طواف خلد جان ای رهی شو بشکن قفس
بر شو از تن کن وطن بر شاخهٔ طوبای من

سد راه دوست در بند تن آمد نفسها
در بشکن تا در آید شاهد رعنای من

جان و مال و نام و ناموس است نعلین کلیم
خلع نعلین است اول خطوهٔ بیدای من

گوش جان بگشا و بشنو حکم شاهنشاه حسن
کی شنوشیده ز لعل شکرین حلوای من

از کدورات علایق پاک کن مرآت دل
تا ز ذرات جهان بینی عیان سیمای من

نوش کن زهر فنا از جام ساقی بلا
تا بنوشی راح روح از ساغر و مینای من

در حریم وصل محرم باش و بستان جام عشق
ترک سر کن جان بده از مستی صهبای من

گر غنا خواهی قناعت کن در آ و ظل فقر
تا برآری دست فضل از جیب استغنای من

البلاء للولا فرمودم از عهد الست
لاجرم شد رنج و ذلت بهترین عطای من

در بساط عجز و شهر فقر و اقلیم فنا
بیسر و پا مشتری شو از پی کالای من

خوان جهان پهن گسترد است و ابنای وجود
هر یکی را قسمتی مفرد و را ز آلای من

راعی حفظم چو خواهد خلق را ایمن کند
چرم شیر نر پو شد آهوی صحرای من

گر دمی از خویشتن بیگانه کردی آشنا
هر زمان با گوش سر از کوی دل آوای من

آنچه شه فرمود نتوان سر بسر اظهار داشت
هم مگر شهزاده باشد با بل اعلای من

در تعریف مراتب تسلیم و رضا و مسئله جبر و تفویض

وگریز باسم مرحوم فرخ خان امین الدوله طاب ثراه است

ای وزیر کشور ایجاد و عقل ممتحن
رهرو راه رضا باش و در تسلیم زن

نیستی گر بنده بند جانت اندر جسم چیست
بنده پس گردن و بوسیمانی بزن

عجب و خودکامی و خودرائی بهشت سجن و تیه جحیم
گر سلیمانی بدر از تن لباس اهرمن

شاه اگر سالار سید است گو پیکان بیار
عشق اگر ساقی مستان است گو مینا شکن

کیست جز دلدار کس و آرای این دار سپنج
نیست غیر از یار کس دیار این دار کهن

زخم چون از تیغ محبوب است مرهم گو مجوی
دهر چون از جام معشوق است خود لاجرعه زن

ناظر عرش حقیقت باش و غیر از شه مبین
شه چو بینی پیشکش کن جان و مال خویشتن

حب جان و جاه و سامان کی سزد در ملک دل
بهر جانان جان و جاهت را بخاک ره فکن

چون ز خود بیگانه گردی پای تا سر جان شوی
تن چه وا ماند همانا می‌نماید ما و من

خانه چون پرداختی ناچار دیار است یار
حضرت شه را نشاید صحبت فرزند و زن

خادمان خلوت دل قدسی و روحانی آمد
کی شود مأنوس روح القدس جان با دیو تن

چشم جان گر بر گشائی نزد جانان بنگری
نه پدر با چار ما در سپهر در یک بدن

در همه آفاق و انفس بینی از غیب و شهود
یک سر و پا یک قلم یک لوح یکدست و دهن

هر زمان آید بگوش هوشت از افلاک غیب ‌‌ ‌ کیست غیر از ما عیان در عالم سر و علن

لاجرم چون می نباشد غیر شاهنشاه جان ‌‌ ‌ کیست تا زان نیش و نوشی در رسد بر ممتحن

نزد غیر از خویش منالی خفی شرک جلی ‌‌ ‌ بهر جسم از جان شوی شاکی زهی حب دشمن

مرد تسلیم و رضائی شو بنار امتحان ‌‌ ‌ بی من و ما بیسر و پا همچو مرغ باب زن

گر غنا خواهی قناعت کن بمال از بیش و کم ‌‌ ‌ هرچه پیش آید بآن خوش باش و از خود دم مزن

واصلان را شرط باشد شکر در سور و سرور ‌‌ ‌ خاصه کان را فرض باشد صبر در رنج و محن

درد او خود نفس درمان است بر چشم بصیر ‌‌ ‌ قهر او خود عین احسان است در نزد فطن

البلاء للولاء تریاق مسموم غم است ‌‌ ‌ تیرباران غمش را جان و دل باید مجن

نفس را نیرنگ و نیرو هاست بهر جاه و مال ‌‌ ‌ گر شوی غافل بشرک و کفرت آرد مفتتن

پس حذر باید ز کید نفس باشد هین مترس ‌‌ ‌ گو مست یوسف را چه یعقوب را بیت الحزن

هر کسی را سرنوشتی رفته در لوح قضا ‌‌ ‌ مرد راضی قسمت قاضی است بر وجه حسن

از پی قتل سیاوش تیر وی تقدیر را　　می نتابد پنجه کاوس و تیغ تهمتن

از پی هر درد درمانی مقرر کرده است　　شرط حکمت نیست در گلخن نشاندن یاسمن

طینت سعد و شقی بر نیک و بد را مقتضی است　　بار بیجو بید سمند را آب بط بلبل چمن

صد هزاران خطبه پیش آید که فطرت را که ساخت　　طوطی و قمری طراز و شهر و زاغ و زغن

عقل را یک نکته باشد رافع تفویض و جبر　　بر دهان عقل ناهنجار را باید زدن لجن

کشتی احببت ان اعرف بمحض فیض عام　　خواست تیر کی زند بر خلق و بنای زمن

پس تجلی کرد از انوار اسمار جمال　　بندگان را بحر استعداد آمد موج زن

از بنی نوع جمادی تا اب القوم بشر　　خلعت ایجاد پوشیدند بی مزد و منن

زان پس ظلمانیان بر نطق استعداد گفت　　بخل باشد گر بدوزی جامه ایجاد من

لاجرم اخیار را اشرار در پهلو نشاند　　هر جمیلی را قبیحی هر سعیدی را وثن

بو البشر ابلیس احمد بولهب حیدر عمر　　بیش را جدوار گلرا خار عنبر را عفن

نقش استعدادیش از صنع صانع نقش بود
صنع صانع هیأت موهوم را شد پیرهن

پیش تر از نقشهٔ بانی بنا ملحوظ بود
سعی بنا نقشهٔ ملحوظ را سازد بدن

خلق موجودند سر تا سر ز یک فیض وجود
فطرت اصلیهٔ هر نوع را طوری است فن

شمس را یک جلوه شد از شیشه‌های رنگ رنگ
اختلاف عکسها آمد ز تغییرات تن

هر صفت را منشأ و هر اسم را مظهر شدند
لطف و قهر و فضل و عدل و مهر و کین عز و من

عالم ایجاد را آلات و اسباب اند خلق
لب تقوی نیست قوت بر زبان نبود سخن

یک دو بیتم نیک خوش آمد همی در گوش هوش
از زبان مولوی معنوی ممتحن

غم مخور فردای وا نفسا شفیع تو منم
مالک روحم شهنشاهم نیم مملوک تن

آلت حقی و بر حقی و فاعل دست حق
کی زنم بر آلت و بر فعل حق من دق و طعن

لیک ما را امر دیگر زین دو باشد اختیار
شعر روح القدس باید نه ذوق اهرمن

آمر آلات و شئ و فیئی در خیر و شر کلی است
چشم حق بین غیر حق کی بیند از سر و علن

کشف این معنی ز حکمت نیست نزد هیچکس
جز خداوند خداوندان ابانی من

شخص دانش نقش بینش نیر افلاک عقل
جوهر جودت امین الدوله میر مؤتمن

وله ایضاً رحمه الله

عاشقی چبود ز اول دل ز جان برداشتن
پیش تیغ دوست بیخود در رضا سر داشتن

عاشق آن باشد که از سر سبزی بستان یار
تن ز مشتاقی همی چون نال لاغر داشتن

آتش مهرش بجان از عاشقی افروختن
محفل دل را ز نورش خوش منور داشتن

باید اندر بوتهٔ هجرش ز مستی سوختن
نقش مهرش بر جبین چون سکه بر زر داشتن

همچو ایوبی ز صبر اندر بلایش زیستن
همچو ابراهیم آزر تن در آذر داشتن

از علایق همچو روزبه پای مردم مور باش
زاهد ابتدا این بوده راه و رسم دلبر داشتن

آن گدای کوی جانان خوش بود دایم دو کار
بستر و بالین و هم از خاک بستر داشتن

حیرت اندر حیرت آرد دونی که از بهر دو نان
بار هر کس را همی بر پشت چون خر داشتن

فکرت اندر فکرت آرد مردی که بر در هر خسی
بهر جاه و مال قامت خم چو چنبر داشتن

غافلی باشد بدنیا سیم و زر اندوختن
جاهلی باشد هوای زینت و فر داشتن

فاش میگویم گدائی بر سر کوی حبیب
خوشتر از سلطانی و بر تارک افسر داشتن

رو قناعت را بجوی و کنج عزلت پیش گیر
تا کی آخر رخ اسیر خاک هر در داشتن

از برای دفع تشویش یاجوجی صفت
از قناعت خوش بود سد سکندر داشتن

من غلام همت رندی که یکسان آیدش
خاک ره را در نظر با زر احمر داشتن

راه کوی دوست بس دور است و چشم عقل کور
چاره نبود جز عصای عشق در بر داشتن

دم زدن از مردی و آنگه چو زن آبستنی
خرقه در بر کردن و در زیر خنجر داشتن

نام دین داری اگر بر خود نهادی از چه رو
خویشتن را که مسلمان گاه کافر داشتن

طالب مقصود را از ابتدا باید دو شرط
زهد سلمانی پس آنگه صدق بوذر داشتن

ای برادر خیز و راه رستگاری پیش گیر
توشه با خود هم از حب پیمبر داشتن

رستگاری چیست بر روی هوس پا کوفتن
پس ز همت چنگ در فتراک حیدر داشتن

گوش دار آخر چه فرماید حکیم غزنوی
از دل و جان این سخن بایدت باور داشتن

گر همی خواهی که چون مهرت بود مهر قبول
مهر حیدر بایدت با جان برابر داشتن

ایضاً رحمه الله

ای دل حیران بیا تا با تو همدستان شویم
پای کوبان کف زنان در مجلس مستان شویم

صوفیانه آتش اندر خرقه تقوی زنیم
جام می گیریم و اندر بزم میخواران شویم

اول از گرداب جسمانی ز غیرت وارهیم
جان بجانان در رسانیم و سراپا جان شویم

ساعتی از چاه نیرنگ زنان بیرون جهیم
شاد و خندان و خرامان در صف مردان شویم

خویشتن را از بلای مردمان دور افکنیم
همچو عنقا سوی قاف از دیدها پنهان شویم

بوالعجب خوشخوی مهمان دوست صاحبخانه ایست
همتی کو تا شبی بر خوان او مهمان شویم

همچو بومی اندرین ویرانه بودن تا بکی — بال بگشاییم سوی لامکان پران شویم

پای بند دام حرمان از برای دانه ایم — بند از پا بگسلیم و رسته زین حرمان شویم

هان بیا تا رخت زی ملک سلیمانی کشیم — ایمن از شر و فسون سحر این دیوان شویم

جامه کوشش فروشیم اندرین بازار و پس — از وفا جنس توکل را بجان خواهان شویم

پر برون آریم و زین مردار یکسو تر پریم — خوش خلاص از چنگل و منقار این مرغان شویم

ای برادر زین دو روز عمر مغروری چرا — یاد آن دم کن که غافل سوی گورستان شویم

دستها باید کزین کردار بد بر سر نهیم — چشمها باید که بهر خویشتن گریان شویم

گه زگمراهی در این تیره خاک غم بر سر کنیم — گه ز حیرت تا این صحرای بیابان شویم

گه زبیم هجر دلبر هر طرف گریان دویم — گه بیاد وصل جانان خرم و خندان شویم

گه زشوق روی او پرگارسان دوری زنیم — باز همچون نقطه اندر جای خود حیران شویم

گه خلیل آسا ز سوز سینه در آتش بویم — گه ز آب دیده کان چون نوح در طوفان شویم

خود رخ خود را خراشیم و برا و مرهم نهیم | از برای مصلحت که درد و که درمان شویم
گه زدونی چون سگی در آستان این و آن | یوزه مالان دم زنان از بهر لقمه نان شویم
گاه اندر مسجد و که مست در میخانه ایم | گاه کفر محض گردیم و گهی ایمان شویم
گاه تسبیحی بکف چون زین عبا دحزین | گاه با شمشیر کین چون شمر در میدان شویم

سوختم زین فکرت و عقلم بجائی ره نیافت
گرچه در هر صورتی گاه این و گاهی آن شویم

و منه ایضاً رحمة الله علیه

در بیان اینکه جبر و اختیار در نظر عاشق مساویست این فضولی و اختلاف از عقل است

دلبرا ای همدم روز و شبم | جان ازین افسانه آمد بر لبم
که تو با من همدمی در روز و شب | من ز عشق روی تو در تاب و تب

تو سراپای مرا خود کرده‌ای — بار خود در پیش رویت برده‌ای

روی تو در جمله ذرات جهان — فاش می‌بینم عیان در چشم جان

صد هزاران نکته‌های مو بموست — که ببیند عاشق اندر روی دوست

دیگری را قابل این دید نیست — عاشقی را حیله و تمهید نیست

گر نبودی آن تجلی سوی طور — ور کجا موسی شدی جویای نور

چون برآمد جبرئیل از آسمان — پیش پیغمبر ز خلاق جهان

کای حبیب من ز هستی پاک شو — از برای دیدنم چالاک شو

رفت پران تا بمنزلگاه حق — برگذشت از هفت طاس و نه طبق

یک قدم ننمود پیش پای رند — لیک نزد ابلهان تا هند و سند

پا دهد چوبی سی همی اندر مکان — پر دهد پری باوج لامکان

چون خدا خواهد که مجنونت کند — داغ لیلی بر دل تو می‌نهد

چونکه خواهد رنگ آمیزی کند — قند میخواهد شکر ریزی کند

این سخنهای مرا ای مرد هوش — جای ده با صد طلب در بیخ گوش

گرچه از زندان جبر و اختیار — بیش ازین پیشانی فکرت مخار

جبر را با اختیار آمیختم — درهم از غربیل بینش بیختیم

گرچه یکسانند با هم دانه‌ها — چون دل خشخاش اندر خانها

آن بدان ماند که حاجی بهر حج — از خدا خواهش کند هر دم فرج

کی خدا من مال کوی توام — جمله بردیم لیک بر سوی توام

از بیابان سوی کعبه رو کنم — یا بدریا روی اسپچون جو کنم

حق بدو گوید رها کن این لجاج — پس حکیمانه نظر کن در مزاج

یار در یکجا ره باشد دو تا — هر کس از راه یکی شد آشنا

یار از یاران دمی مهجور نیست — راه کوی دوست چندان دور نیست

چشم سر را گر توانی کور کن — چشم سر را روشن و پر نور کن

تا ببینی جلوه های روی دوست — تا چو بادام افکنی از مغز پوست

گوش نادان نشنود این راز را — کر کجا داند صدای ساز را

پنبه ها در گوش جان آکنده — بار نپنداری تو اش نشنوده

پرده خود داری به پیش دیده ات — از چه با حاجب بود این کینه ات

پا برهنه میدوی در خارزار — میشود پایت ز زخم خار خوار

می نشینی با هزاران ولوله — میکنی از سختی صحرا گله

خارها گویند ما خاریم خوار — نشترها تیز کرده آشکار

تو همی بر ما دویدی ای پسر — ریش کردی پای خود را سر بسر

عشق بازی کار تن پرور نیست — طفل را تاب صف نا مرد نیست

گور صحرا طعمه شیران بود — حکمرانی لایق میران بود

کرنهٔ در صید که مانند شیر
از پی کوران عبث پویه کیر

باش تا توفیق غیبی در رسد
روزکار شور بختی سر رسد

وله
عکس انداز در این چاه عمیق
آفتاب نیکبختی ای رفیق
ایضاً

خطاب بعاشق پریشان از زبان معشوق و بیان اتصال جزء بکل و ذوق و شور محبت و مقامات حقیقت و سیر سالک و عجایبات راه عشق را

مشرقی ای عاشق پرشور و شین
تو منی اندر حقیقت من حسین

چونکه اندر عاشقی پیش آمدی
بیریا از رنج و تشویش آمدی

دیدهٔ بد بین خود را دوختی
خارشهای هوس را سوختی

در طریق بندگی صاف آمدی — در عبودیت بانصاف آمدی

از همه عیبت مبرا یافتم — خویش را اندر تو ماوی یافتم

از برای دیدنت ای بوالوفا — روی خود آیینه هم هردم صفا

تا تماشای رخ ما هم کنی — درمیان دلبران شاهم کنی

بر خدائی من اقرار آوری — خویش را بیرون ز انکار آوری

گرچه صد بار روزی ای پسر — مر مرا بینی خدا اندر نظر

باش تا از جسم در معراج جان — پا نهی بالاتر از هفت آسمان

با حبیب خویش همرازی کنی — روی من بینی و جانبازی کنی

فاش بینی جلوه روی حبیب — از صفای صورت من بی حجب

جان نهی اندر کف دست حنا — آوری در پیش او از ره فدا

جام عشق از دست دلبر برکشی — در فراز آسمانها سرکشی

چون حسین کربلا مستی کنی / خویشتن را عاری از هستی کنی

زانکه این رسم است اندر عاشقی / گر نمیجوئی توئی شمر شقی

گرچه آن بیچاره و مات و خرف / بی ادب مرد جهول ناخلف

آلت حق بود با صد واهمه / در صف کرب و بلا با طنطنه

هان نگوئی کی برو دست خدا / سر فرو زند علی مرتضا

با پدر چون کرد او با تیغ تیز / آن کند با این پسر ای بی تمیز

گر نداری این سخن باور ز ما / بشنو از شیخ کبیر مقتدا

آلت حقی و فاعل دست حق / دست حق را کی توان زد طعن و دق

عاشقی کو قابل خلوت شود / زود سیر از سیر این خلوت شود

چون همی خواهد که برگیرد نقاب / از رخ نیکوی همچون آفتاب

جسم را چند حجاب روی دوست / زود بیرون آورد او را ز پوست

پوست را در چاه تاریک افکند — مغز را در منزلی نیک افکند

آری آری جسمها مانند میغ — پردهٔ خورشید جانند ای دریغ

برفشان از راه آخر این غبار — تا برآید این غبارت آن سوار

کار مردان این بود در کیش عشق — گر تو نامردی میا در پیش عشق

عشق بارم آتشی در دل فکند — گر شدم از جای مانند سپند

وجدهای ذوالجلالی میکنم — نعره های لایزالی میزنم

باز کرده چشم و گوش بی قرار — از برای دیدن و گفتار یار

بوالوفایم بوالوفایم بوالوفا — گر وفاجوئی بیا در نزد ما

تا بجانت آتشی روشن کنم — باز آتش را گل و گلشن کنم

صد خلیل آرم عیان در منجنیق — بر کشم صد یوسف از چاه عمیق

تا که یوسف عشقبازیها کند — وان زلیخا ولولها کند

باز مجنون را بر آرم از عرب — افکنم او را بصد رنج و تعب

باز خود را همچو لیلای عزیز — بهر مجنون می بسازم با تمیز

خسروی آرم دگر در روزگار — روی شیرین را نمایم آشکار

باز عذرائی کنم با وامقی — تا بدانی رسم و راه عاشقی

تا یکی دانی حقیقت با مجاز — تا مساوی آیدت ناز و نیاز

تا ندانی لفظ و معنی را دوتا — تا ندانی ذات با صورت جدا

تا بدانی جمله این اعدادها — متصل گردد بدان افرادها

تا بدانی جمله چو ہاے دراز — باز می آیند از دریا فراز

تا بدانی جملگی یار است یار — هر چه هست اندر جهان نقش و نگار

عشق را حد و نهایت کی بود — سلسله این جمله را کی طی بود

لب فرو بند و زبان خاموش دار — خویشتن را ساعتی مدهوش دار

باس

باش تا وقت صبوحی سحر	شورشی از نو بپا کن ای پسر

وله ایضاً رحمه الله

خطاب محبوب العارفین سهیل و بیان اتحاد در جابجا جانان

آمدی در خانهٔ من ای سهیل	با دو صد شوق و شعف صد شور و ویل
خانه خالی دیدی از آثار من	جمله خود دیدی در و دیوار من
پشت آن دیوار من بودم نهان	خویش را دیدی همی فاش و عیان
خویشتن بین شو ولی خود بین مشو	خویش را در خود مکن یکدم گرو
زانکه خود پرده است اندر روی خویش	همچو بر روی بتان زلف پریش
گر تنش بر وحدتش غالب شود	نور ظلمت را کهی راغب شود
نور با ظلمت بهم جا ناگزیر	نور در ظلمت نهانست و ستیر

گاه ظلمت نور را مستحسن است | برگ گلرا گهی پیراهن است

سبزه در گلزار می آرد فرح | همچو عکس خط ساقی در قدح

از قدح گهی سر من مست شد | جان بجانان در زمان پیوست شد

قطره اندر بحر بی پهنا رسید | گوهر جان در صدف ها پرورید

گاه در گوش شهان آویزه شد | که درست آمد زمانی ریزه شد

روی ساقی جلوهٔ در جام کرد | باده را یکبارگی گلفام کرد

پرتو می ناگهان آتش فکند | عاشقان در آتش همچون سپند

عشق که ناری گهی نوری کند | که سلیمانی گهی موری کند

عاشقان را از برای امتحان | بر محک آرد به پیش سنگ جان

هر که جسمش تیره و ناپاک شد | عاقبت آمد اسیر خاک شد

وانکه جسمش چون طلا بیغش بود | پیش سنگ امتحان مهوش بود

تکلمات با جسم

کم کمک با جسم در معراج جان — میرود همچون نبی در آسمان

وانکه جسمش خاک را مایل شود — پیش جان چون پرده و حایل شود

صد هزاران معجزا بیند عیان — باز بو جهلی کند اندر جهان

عشق دریائیست پر طوفان و موج — گاه در پستی بود گاهی در اوج

عاشقان در پستی و در اوج بحر — در میان جوشش و در موج بحر

زانکه چون عاشق شوی دریا شوی — قعر بحر عشق را پیدا شوی

مشکلات تو همه آسان شود — این تو از یک نگاهی آن شود

با حد واحد شوی در زاویه — وارهی از بحر نار هاویه

چنگ او بینی همه در سازها — بانگ او دانی همه آوازها

آوری از گفت بن منصور یاد — روح پاکش را کنی زا محمد شاد

عشق با من گفتهای تو بتو — گوید و هر دم همی گوید مگو

من صلاح خویش را زین بیشتر | می ندیدم در جهان خیر و شر

تا بقی را عاشقی خواهم دقیق
تا بگویم سر این بحر عمیق

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

با یار رفتار عشق در بازم | این کینه ز نسیم و ز رپیر دارم
چندانکه بشش جهت خرامیدم | از هیچ جهت دری نشد بازم
کی باشد ز تیهٔ حیرانی | از چالاکی فرس برون تازم
از بهر جدال لشکر آرایم | وانکه کوس رزم بنوازم
مردانه تیغ تیز در میدان | با نفس زکینه دعوی آغازم
از قید هوای نفس ظلمانی | از غیرت خویش را رها سازم
این جسم کثیف شوم ابتر را | از قهر بخاک تیره اندازم

چون مرغ ازین قفص برون پرم
در گلشن وصل آشیان بسازم

از شوق بپای دوست جان بازم
مردانه بکوی یار سر بازم

دل باز تو لی و منی فرو شویم
در بوته نیستیش بگدازم

ایضاً رحمة الله علیه

خرم آندل کاندر و نقش رخ دلبر گرفت
خرم آنجائیکه جانانرا دمی در بر گرفت

ای خوش آن عاشق که بهر وصل معشوق از وفا
ز اشک سرتا پای خود را در در و گوهر گرفت

بیش ازین از هجر نتوان کرد زاری و فغان
سیل اشک چشم من یکباره بوم و بر گرفت

عارفی کو یافت آخر کیمیای معرفت
جسم خاکی را ببوته نیستی در زر گرفت

آتش مهرت فتاد اندر دل هر ذره
بو رزنان در سر هوای خسرو خاور گرفت

برقی از مهرت همی دانم که پنهانی بجست
می ندانم از چه رو در جان خشک و تر گرفت

آتش ما اهلی اندر خرمن بوجهل زد
آذری را خود بقسمت طینت نمرود برد
زین سخنها در گذر ای عشق معذورم بدار
سنگنای عالم سفلی ز دیدش پر کنم
بیرق فکرت فراز عرش افرازم بس

دود داد جا عاقبت در چشم پیغمبر گرفت
از همان آذر شراری گیرد بن آذر گرفت
که هوای مدحت با بم مرا در سر گرفت
نوعروس وهم تا از لطف او زیور گرفت
پادشاه طبع من تا از کفش افسر گرفت

وله

زاده بوذر معز الدین که در سیر سلوک
زهد از بوذر ربود و صدق از بوذر گرفت

ایضاً

باز بیداران ترک غم کردند و شیدائی شدند
باز محبوسان هجر آتش پدیدار آمدند
بهر هر چشمی که از دیدار او بی نور بود
خانه دل از غبار گرد تیش پر کرده بود

باز رندان خرقه بفکندند و صحرائی شدند
باز ما یوسان بدیدارش تماشائی شدند
حاجبان درگهش در طوطیا سائی شدند
خادمان چو حد تیش در خانه آرائی شدند

هر کجا جان بود بینا گشت براطوار ذات | هر کجا دل بود اندر قید دانائی شدند

جمله از آلایش عالم چو لا بودند باز | چون الف در لا درآوردند و الائی شدند

جان عشاقی که در تن با لقا محبوس بود | جمله در یکدم بپستر دیدند و بالائی شدند

چون بروز جلوه آگه گرد ذرات جهان | هر یکی در جای خود جویای بینائی شدند

هر گلی از رنگ وبوئی همی بنمود رخ | در گلستانها بدین خوبی و زیبائی شدند

بلبلان با مرغکان انجیل خوان گشتند باز | در کلیساهای گلبنها ترسائی شدند

از شکوفه هر درختی چون بنات النعش بود | باز دیگر ساعتی در شکل جوزائی شدند

سبزه ها از خاکها در باغ بیرون کرده سر | جملگی تسبیح خوان قائل بیکتائی شدند

ولہ ایضاً

مشرقی با مغربی هم در ازل همراه بد
مخزن گنجینهٔ اسرار مولائی شدند

رحمه الله

ای دل بزلف یار زمانی قرار گیر | یک نافه مشک تر ز وفا یادگار گیر

خواهی که کامیاب شوی زلف یار کش — خواهی که چون کلیم شوی دم مار گیر

پس همچو یوسفی ز جفای برادران — آسوده جا بچاه زنخدان یار گیر

از ذره کم نهٔ بهوای جمال یار — بر سوی آفتاب شبکت ذره وار گیر

از خاک راه مقدم مردان با صفا — بر تارک افسری کن و از سر خمار گیر

اندر موز و بادیه مامن صفا — نعلین بخل و کینه بهر نوک خار گیر

جز حق هر آنچه بینی از لوح جان بشوی — دیوار دل ز الّا نقش و نگار گیر

دست از پی تجسس هر جا دراز کن — پا در رهٔ شریعت یکجا قرار گیر

بالنکه شریعت اندر سفینه رسی — وانکه چو نوح در طوفان راه بحار گیر

بختی نفس مست و کف آورده زردهن — زنهار رای برادر او را مهار گیر

در کشت زار مردم تا چند در چرا است — یکدم حمار خود را سر در فسار گیر

از غافلی بختی بد باکسی مکن — امروز از نتیجش روز شمار گیر

ان مردی که کاری در هر زمین که هست — افعال انجهان را چون کشت زار گیر

چون مور شو ولی نه بهر دانه در کشش — خود را همی بپای رضا خاکسار گیر

ننک است ذوق شهوت و عار است حرص مال — مردی بیا و دوری ازین ننک و عار گیر

تا کی در این ضیاع و عقار است چشم تو — شرمی بدار و ترک ضیاع و عقار گیر

زال و تبار بگذر و در گوشه گریز — رو سوی یار و پشت بآل و تبار گیر

اصحاب کهف وار ز هر کس بدوز چشم — یکباره ترک خانه کن و کنج غار گیر

زین نفس پر فساد پر آشوب بد نهاد — ورنه کها بپای قناعت فرار گیر

با تیغ علم و مغفر طاعت بروی قهر — با خصم جان خویش ره کارزار گیر

یا چون سپه علی بچنک یدالله زبر دلی — در حرب کافر از سر کین ذو الفقار گیر

یا همچو رستم از سر مردی بزور رزم — با تیغ و چوب گرز ره اسفندیار گیر

وانکه تو یمین در یمین اندر یمین بکر — وانکه تو سپر در سپر اندر یسار گیر

ای مشرقی ببند دهان از شعار شعر
دندان روزگار چو پایت فشرد هان
در عین بیهشی تو سخن هوشیار گو
پای هوس ز دامن این قیل و قال بند

این نخل را بباغ جهان بی ثمار گیر
تو پشت دست عبرت دندان فشار گیر
در عین بیخودی تو قدم هوشیار گیر
دست طلب ز دامن این گیر و دار گیر

ولہ ایضاً

کاهی بهر دو پای بگرد نگار گرد
کاهی بهر دو دست دو زلف نگار گیر

رحمہ الله

مرد تا ننهد قدم مردانه در کوی صفا
شخص تا آئینهٔ دل صیقلی نکند ز غم
هرکه گردد پیرو شرع نبی از روی صدق
هرکه پو پای ولایت شد اگر ره گم کند
چند گاه ار در هوای نفس خفتی خفته باش

شرع مصطفی
می نداند معنی قرآن و شرع
کی نماید اندر و عکس و لای مرتضی
حق بدو گوید که ای پوینده راه صفا
شه بفرماید که ای جو پای من اینجا بیا
حالیا یک چند عاشق باش و بگریز از بلا

هر که شد اندر ره عشق حقیقی درد مند / درد مند عشق از معشوق کی جوید دوا

کی کند معشوق از هر عاشقی جانی قبول / کی کند هر دوست با محبوب هر عهدی وفا

مرد می باید که در میدان عشق از پی بلی / مست سربازی کند همچون حسین کربلا

آنکه خود را بر سر کوی فنا با صد شعف / از برای دوست قربان کرد در عین رضا

در طریق عشقبازی شرط اول نیستی است / رو فنا شو در ره او تا نماید ت بقا

چشم عاشق هر دمی معشوقه دار آرزو / جان عاشق هر زمان جانانه دارد اقتضا

ای سلیمان چشم جان بگشا و عزت را نگر / هد هد آخر مژده آورده است از باد صبا

از فراز بام لاهوت از برای عاشقان / هر دم از معشوق آید ادخلوا وقت الصلا

رو سبک رو گرم رو سر مست رو / خیز و رو در نزد او چون برق و چون باد صبا

در فسون نفس دایم غیر الا الله مگو / اسم اعظم خوان و سرخوش رو بکام اژدها

در شتاب آی چنان در کوی الا الله رو / کاندر آن ره گم کنی از بیخودی کفش و کلا

پر ز طاعت ساز و برتر پر ز اوج آسمان
تکیه کن بر عرش رب العالمین چون انبیا

اندر آن وادی نبینی هر فقیری را غنی
اندر آن عالم نبینی هر گدا را پادشا

بگذر آخر یکنفس از کر و فر و شور و شر
بگذر آخر بگذری از دار و گیر و ماجرا

آنچه بگزیدی اندرین جا ای پسر با هر کسی
روز محشر نزد حق از دست و پا باشد گوا

ترک بی برگی طلب کن ساز درویشی بساز
عور شو یکبارگی در کوچه و کوی ملا

چون الف یکتا شو اندر عاشقی از بهر آنکه
تا رود در سوزن وحدت سر رشته دوتا

کم زن میخانه شو تا وارهی از ننگ و بد
دم زن از دیوانگی تا وارهی از ماجرا

خاک سم اسب بلا را از قناعت سرمه کن
چشم مردان را نباشد بهتر از آن طوطیا

کیمیا جو گر شود صد ساله اندر جستجو
از قناعت به نجوید در جهان او کیمیا

نزد این دونان چه ریزی آبرو از بهر زر
پیش نامردان چه داری قدر مردی را بها

می نجوید از دل اهل ظلم نور یقین
می نخواهند از رخ اهل حبش هرگز ضیا

پیر راهی رو طلب کن زانکه در سیر سلوک
هیچکس راهی نخواهد یافتن بی مقتدا

گرنه مرد راه فقری و فنا و نیستی
پی برگ و لوائی طالب عز و علا

خیز با من تا ترا در سایهٔ نخلی برم
تا نوا یابی بپای نخل با برگ و لوا

خیز با من تا ترا در خدمت میری برم
تا بیابی مال و جاه و عز و احسان و غنا

بهر مهمانی بزم میر بردن هر شبی
خادمان درگهش بگشاده لبها بر ندا

هر که یکشب سوی مهمانخانهٔ او راه یافت
در همه عمر از خیال او نمیگردد جدا

هر کسی کو یک نظر افکند بر رخسار او
هر دو عالم را نمیگیرد دگر در دل بها

هر دلی کو یافت در خود مهر او فردوس یافت
حبذا ای حبذا صد بار زان ای حبذا

جان هر عاشق که رو در خلوت معشوق برد
مرحبا ای مرحبا صد بار زان جان مرحبا

هر تنی کو خویشتن را خاک راه دوست کرد
جان او خویش وارهید از دار و گیر و ماجرا

زندگی خواهی بمیر امروز و فردا را بخر
خویشتن را وارها چون عاشقان از ابتلا

وله ایضاً رحمة آ

وله ایضاً رحمه الله

ای نگارا ای ترخ چو تازه بهار
وی بقد همچو سرو خوش رفتار

خیز تا سوی باغ بشتابیم
خیز تا رو کنیم در گلزار

نگران است در میان چمن
چشم نرگس چو چشم عاشق زار

سنبل سرفکنده گوئی هست
برلب جو چو عاشق بیمار

لاله در کوه همچو موسی طور
لن ترانی شنیده از دیدار

تیغها از نیام سوسن تر
برکشیده چو حیدر کرار

شاخ بید از صفا تو پنداری
هست دستار احمد مختار

از برای نظارهٔ رخ تو
سبزها گشته جمله آئینه دار

خیز جانا که تا برآشوبیم
سیر عالم کنیم دایره وار

دور آئیم چون سپهر و شویم
آگه از سیر گنبد دوار

بدرانیم پرده شش و هفت | پاره سازیم عقد پنج و چهار

بکلید خیال بر داریم | قفل در از خزینهٔ اسرار

پس بجاروب مهر الا الله | خانهٔ دل چو خاد بان هموار

پاک روبیم آب و اشک زنیم | نگذاریم جز خدا دیار

سر و تن راهی دهیم بباد | جان و دل رهی کنیم نثار

تا کی از غافلی بمزرع دهر | همچو گاوی همیشه در شدیار

تا کی از آز و حرص و جوع و هوس | کردهٔ دل اسیر یک ناهار

روز در خورد و شب بخواب آخر | کوچه داری ز کشت لیل و نهار

گرت باید که بر پری ز نیدام | چشم چون مرغ سوی دانه مدار

تا گرفتار چار و پنج و ششی | سوی هفتم سما شدن دشوار

جسم خاکی باتش افکن زود | بگذر و باد سان ز آب بحار

عیب کن تن بمهر دوست چنان | گر کسی هنگرد ز تو آثار

جز دم از عاشقی مزن چالاک | جز ره عاشقی مرو زنهار

کمتر از سگ نه صفت بگزین | کز صفت یار شد بمردم غار

سگ مردار خوار گرچه بد است | در صفت زین سگان مردم خوار

اندرین عصر مرد با معنی | کم تن ار بنگری میان هزار

از جفای همین خلایق بود | دیده نوح ابر طوفان بار

کشتی از موج خیز حادث دهر | چون دل مشرقی نداشت قرار

تا توانی طریق شرک مپوی | تا نباشی ز جملهٔ کفار

چشم حق بین و معرفت بگشای | آتش افروز بر بت و زنار

در خور خدمت ای پسر نشوی | تا نسازی بجا گرمی اقرار

پیرو دین احمدی نشده | خویش را از چه خوانده دین دار

مرد دین دار نیست تا نشود | مالک دین چو مالک دینار
غرق شو یک نفس بحر صفا | گوهر آرند نه ز دریا بار
پاک شو از خلاف شرک و نفاق | که شود پاک زاولیای کبار
خون ناپاک بین که گردد پاک | تا شود ناف آهوی تاتار
سعی کن تا فروکشد معشوق | رخت خود ز آسمان بصف بار
جهد کن تا شعاع روی حبیب | جلوه گر آید از در و دیوار
جامها جملگی حجاب تو اند | رو بر انداز خرقه و دستار
جامهٔ جان اگر بر انداز ی | به ز هر جامهٔ بود صد بار
می حرمان اگر ز کف بهلی | زهر مرگ است بر تو نوشگوار
درد بیمار جسم تست مرم | چو ستون حرون از ین تیمار
نشوار سی روان عشق بگر | گشته از خانمان خود بیزار

همچو جغدان مباش در ویران — همچو کرکس مگرد بر مردار

بیش ازین در هوای نفس مزن — جان خود را به نشتر پیکار

رو قناعت گزین در ره فقر — ماه چرخی و شاه دولت یار

در سه مه با سه سنگ ریزه بساز — کم نه آخر ای پسر از مار

در بیابان مگرد بی مقصد — ره مقصد بپوی با طرار

نفس را نزد خویش راه مده — سگ دیوانه را بخانه میار

جان خود را بسنگ و چوب مکوب — دل خود را بنوک خار مخار

تن خود را بکن بدست رضا — همچو حلاج راست کو بر دار

چنگ در فقر عاشقانه بزن — پای در راه عاشقانه گذار

پس بجو رو قصور دست آویز — به بهشت خدای پا افشار

در فراز و نشیب علیین — طیران کن چو جعفر طیار

عاشقان را درانیزه از سر شوق　　تیر بر دل نشسته تا سوفار

عاقل تنگ چشم بی معنی　　میرمد از بلای ایزد بار

بیخ ازاکه دست عشق نشاند　　شاخ آن جانفشانی آرد بار

آب آنجاکه داد خرسندی　　بی نیازیست حاصل اشجار

تخم عشرت بهر دلی کارند　　بردمد خوشه های شعر و شعار

بر صفیر یکه نوبهار رسید　　در زمان بشکفد گل اشعار

باش تا صبح رستخیز رسد　　وان همه دار و گیر روز شمار

باش کز آتش کنر برسد　　تا بپرسش خدا ز بازنار

باش تا ربنی خطاب رسد　　کز میانشان کناره گیر کنار

باش تا گاه عفو و بخشش جرم　　بمحمد ز فاقد رفقار

باش تا وقت قدر سنجیدن　　بنماید رسول را مقدار

باش تا همچو خور طلوع کند | مشرقی باشارق انوار

وله ایضاً رحمه الله

ای پسر محکم قدم در راه دین باید نهاد | دیده بر دیدار رب العالمین باید نهاد

داد دل از دست نفس شوم میباید گرفت | جای پا در کوی او هر دم جبین باید نهاد

گر همی خواهی رسی در منزل امن و امان | بر سمند رهرو طاعات زین باید نهاد

خواجه پندارد که آمد راه دین بر طبع را | با کباب چرب با لحم سمین باید نهاد

نی غلط کردی که اندر طاعت حق دیدنت | با لباس ژنده و نان جوین باید نهاد

قرب حق را طالبی ایجان من در هر نشستی | روی عجز و بند کی را بر زمین باید نهاد

عشق را اول ادب شرط است گر عاشق و شی | بند اندر پای ابلیس لعین باید نهاد

در نثار مقدم معشوق در اول قدم | جان شیرین از رضا در آستین باید نهاد

عاشقی بازیچه نبود نکته بشنو ز عشق | کام در دندان شیر آتشین باید نهاد

گر رهائی بایدت از دوزخ قهر خدا
دل بمهر حضرت سلطان دین باید نهاد

آنکه او پاک است و پاکان را همیشه رهنماست
نام او را پس هدی للمتقین باید نهاد

آنکه نام نامیش شد حرز هر کس از بلا
نام او را پس همی حصن حصین باید نهاد

آنکه او بر دوستان خویش دائم غمخوراست
نام او پس طیب للطیبین باید نهاد

آنکه نامش هر کجا باشد غم آنجا کی بود
نام او پس شادی قلب حزین باید نهاد

آنکه سالار است یکسر بر تمام مومنان
نام او را پس امیر المومنین باید نهاد

نامهایش کی بباید در حساب ای مشرقی
پس حسابش با کرام الکاتبین باید نهاد

بوستان چون باد دی اندر خزان شد
خاک مینا گون برنگ زعفران شد

بلبل بیدل زبان بربست از غوغا
بجایش زاغ شوم اندر فغان شد

سوسن از سرما گوشش تخته آمد
که با چندین زبان او بیزبان شد

در عزای لاله و گل چون یتیمان | دیده نرگس ز غم گوهر فشان شد
چونکه صوت مرگ خیری را بگوش آورد باد | سنبل از حسرت در آنجا مو کنان شد
باغ چون از گل تهی شد در غم گل | خاکها دیدم بفرق باغبان شد
بس فرو بارید برگ از شاخساران | آب جو مانند راه کهکشان شد
باز چون آمد نسیم از طرف هامون | که چو کشتی شد گهی چون بادبان شد
در گلوی شاخ گلبن خیزران را | راست پنداری چو تیر اندر کمان شد
شاخه شمشاد و شاخ بید درهم | آن یکی شمشیر و آن دیگر سنان شد
نارون بر پای استاده است گوئی | پشته خاری است بر پشت شبان شد

وله ایضاً

پنجه عرعر زر افشان شد بستان
بوستان چون مجلس شاه جهان شد

رحمه الله

صبح وصال است و آفتاب برآمد | خیز که آن سرو نورس از سفر آمد

یا نه گل من بغنچه بود عیان شد / یا نه مه من بپرده بود برآمد

آن همه سختی روزگار که دیدم / آمد و آن روزگار سخت سرآمد

نخل امیدم که سالهاست نشاندم / شکر که آخر بباغ من برآمد

آنکه ز من دور بود در همهٔ عمر / عاقبت از روی مرحمت برآمد

صد در شادی بروی من بگشودند / یار سفر کرده ام ز در چو درآمد

باز دگر آن طبیب خسته دلانم / بر سر بیمار خویش در گذر آمد

ابروی بنمود فاش چون مه شوال / ناله و غوغا بشهر و بوم برآمد

نرگس جادوی او بجمله خلایق / سحر درآمیخت تا که الحذر آمد

زلف سیاهش چو مار موسی عمران / در ید بیضا عیان بشور و شر آمد

حسنش از بس لطیف دیدم گفتم / خود ملک است این بصورت بشر آمد

عشقش در دل نهان ندارم ازیراک / در همه جا این حدیث منتشر آمد

عشق زد دل هردو همچو آتش و پنبه آست
سوزد شش او هر کجا از و اثر آمد

گفتمش ای شوخ و شنگ عاشق زارت
بر در دل سالهاست منتظر آمد

وین دل سرگشته ام ز شوق جمالت
همچو زخت قرنهاست شعله ور آمد

گفت منم آمدم دو دیده چو پستان
با من از مهر دست در کمر آمد

گفت که از تماقلی چنین منشین تو
خیز که ایام رنج و غصه سر آمد

مژده دولت رسید و عیش و بشارت
کان همه تلخی برفت و نی شکر آمد

ولد ایضاً

بهر تماشا برون خرام ز مجلس
پادشه داد خواه داد گر آمد

رحمه الله

عاشقانرا کی سزد در عاشقی جان داشتن
باید آن جان را نثار راه جانان داشتن

بلکه شرط عشق آن باشد که در اول قدم
سر بمیدان رضا چو گوی غلطان داشتن

تیر کز سر پنجه معشوق پر دست وا
سینه را با صد طرب آماج پیکان داشتن

با دو صد شوق و شعف باید که اندر کوی دوست | خویش را مانند اسمعیل قربان داشتن

در گلستان قناعت روح را باید همی | همچو طاوسان علیین خرامان داشتن

منّ و سلوی منقطع گردد یقین از آسمان | چون تو خواهی با پیاز و سیر یکسان داشتن

حرص اندر سینه با مهر خدا هرگز نبود | با عسل خربوزه در یک معده نتوان داشتن

هیچکس نشنیده و نشنیده باشد پس محال | کافر زندیق دل پر نور ایمان داشتن

تا کی این چوب تنت را از اشتهائی خوب بد | چون عصای موسوی پیوسته ثعبان داشتن

بر سر خوان جهان مردانه باید زابتدا | دست را همچون علی سوی نمکدان داشتن

وانگهانی در سرای قاب و قوسین از علو | خویشتن را محرم اسرار یزدان داشتن

طالب دینی بباید شرع را پیرو شدن | دل قرین معنی آیات قرآن داشتن

گر همی دین داردانی خویشتن را بایدت | صدق بوذر پس آنگه زهد سلمان داشتن

چند در بند طبایع خویش را داری اسیر | همچو دونان اعتقاد اهل یونان داشتن

قول پیغمبر رها کردن بسی دارم شگفت
خویشتن را تابع اقوال شیطان داشتن

صدق را رونق و عشق تو سوی او دن درست
وانگهانی حیله فرعون و هامان داشتن

نام خود مسلم نهادن جمر رگفتن جهل
همچو کبران سال و مه خود در نعیمان داشتن

دین نباشد آنکه داری با خیال خود درست
دین چه باشد چشم بر فرمان یزدان داشتن

بر سر خوانی که دایم چشمی طعم بلا
بهر جوع الکلب تا کی تیز دندان داشتن

از برای کردن حرص و هوس در دست خویش
از قناعت بایدت شمشیر بران داشتن

تا عنان دل بدست نفس دادی غافلی
اهرمن را کی سزد مهر سلیمان داشتن

گر سلیمان زمان خواهی شدن در یک نفس
اهرمن را بایدا در بند و زندان داشتن

زشت باشد این سگ پلید شوم را
بر سر از بیدانشی دایم نگهبان داشتن

چند باید از برای ریزه نان جوین
چون زن و فرزند مرده آه و افغان داشتن

وانگهانی چون یتیمان از برای جامه
روی را از ضرب ناخن همچو قطران داشتن

این بیدانی

این نمیدانی که اندر مجلس سور و صفا — مرد باید چشم را بر خوان بی نان داشتن

وان نمیپرسی که چون مجنون بباید تنت را — بر سر کوی فنا پیوسته عریان داشتن

نان و نان ای مشتری تا چند همچون فلسفی — خالق خود امهات و چرخ ارکان داشتن

اندرین محنت سرا حیف آیدم کز جاهلی — در خیال آتشین جان را سپندان داشتن

از برای اینکه فردا این کنیم یا آن کنم — از چه دایم خویشتن با مات و حیران داشتن

از برای لقمهٔ نانی که حق رزاق تست — چند خود را بر سر هر سفره مهمان داشتن

رو توکل بر خدا بند و از او امید دار — تا کی از هر دون و نادان طمع احسان داشتن

حیف میاید ترا همواره درد از فنا — از برای حب دنیا کین اخوان داشتن

عار میناید ترا پیوسته از روی حسد — چشم بر مال فلان و جاه بهمان داشتن

حق ز هر کس خواست بگرفت و بهر کس خواست داد
بهرهٔ هر کس از آن خویش نتوان داشتن

وله ایضاً

وله ایضاً من بدایع افکاره

مانند روی یار شد از نیکوئی بهار / آید همی ز هر گل نو رسته بوی یار

گوئی که کاروان ختن آمده ز ره / وآورده در میان چمن نافه بار بار

پشت زمین چو روی فلک پرستاره شد / مانا چو لاله است بر اطراف کوهسار

ابر سیه چو قوس قزح شد به شبه و رنگ / از بس دمید سبزه بر اطراف لاله زار

از سنبل و بنفشه و گلهای رنگ رنگ / چون پیش بند رنگرزان گشت مرغزار

پوشید دشت دیبهٔ الوان ز بس نسیم / با رنگ زرد و سرخ همی آید از قفار

گشت آنچنان لطیف هوائی که از صفا / نقش زمین معاینه شد در هوا آشکار

افتاد عکس شکل گل زرد بس بر آب / مانند راه کاهکشان گشت جویبار

نسرین و یاسمن زده بر تل و دشت و کوه / با صد شکوه خیمهٔ زربفت شاهوار

گویا برای مژدهٔ هدهد بساط خود / آراسته است باز سلیمان نامدار

وان نسترن نگر که بر اطلال کوه و دشت | برپای کرده خیمهٔ زربفت شاهوار

بالا کشیده دامن خود نارون بناز | بلقیس وار بر لب جو گشته پاگذار

بر دوش برفکنده صنوبر ردای سبز | کز نقره پود دارد و از زر سرخ تار

گلبن چو نوعروس که آید بعقد شوی | بگشوده غنچه لب و بربسته عهد یار

برجای قند ریزد از شبنم هوا | بر فرق او بکام که پنجهٔ چنار

مشاطه وار ابر رخش را بهر صباح | با صد صفا و ناز همی شوید از غبار

بر روی نوعروس چمن بید واژگون | مانند کیله گیسوی خود کرده تار تار

سرو روان بخدمت مانند بندگان | دامن فروزده بکمر سخت و استوار

بشعلهٔ شقایق هر دم بجد و جهد | مشعل همی فروزد در گلستان هزار

دوشیزگان باغ بسر چادر سفید | استاده اند بهر تماشا بانتظار

باد صبا چو دایهٔ دلسوز مهربان | در یک زمان بگیرد در جای خود قرار

بلبل مثال داماد از شور و از خروش — هردم بشاخه بجهد مست و بی قرار

نشنیده گوش دهر دگر عشرتی چنین — سوری چنان ندیده دگر چشم روزگار

گشت آنچنان چمن بنکوئی که عقل گفت — مانا شده است کوکبه مهدی آشکار

چون بر فکند چادر عصمت ز روی گل — بیهوش گشت بلبل و افتاد مست وار

تا که بهوش آمد و فریاد بر کشید — معشوقه را چو جان خود آورده در کنار

گاهی بوجد آمد و خندید قاه قاه — گاهی بدرد آمد و بگریست زار زار

زینگونه حالتم آمد بسی شگفت — کو هردمی بوضع دگر داشت باکار

گفتم به بلبل ای تو چو من گیج و بی شعور — گفتم به بلبل ای تو چو من مست و بیقرار

گفتم به بلبل ای تو چو من خسته و ضعیف — بیمار و درد دیده و محزون و تن نزار

آگاه کن ز سر خود ای عاشق حزین — این عاشق حزین که چو تو مانده دلفکار

این خنده چیست در تو و این گریه از چه راست — این هر دو صد عجب بتو مانده است پایدار

آهی کشید و گفت اگر عاشقی چرا — آگه نه ز رسم و ز آیین روزگار

زین دهر بی‌مروت زین گون پر عناد — زین آسمان سفله و زین چرخ کجمدار

کاندر پس وصال فراق آورد پدید — وز بعد عیش چیدن گل نیز زخم خار

نوشت همی چشاند و نیشت همی دهد — نیک و بد زمانه بیاید از قطار

گاهی برای وصل کنم خنده بیحساب — گاهی بیاد هجر کنم ناله بی شمار

تا بنگری بباد فنا رفته برگ گل — تا بنگری خزان برسد از پی بهار

خالی شود ز سبزه همی صحن بوستان — از ساز و برگ عور بمانند شاخسار

زاغان بجای من بنشینند در چمن — از آشیانه‌ام گسلانند پود و تار

از بیم زاغ و صدمه سرمای زمهریر — هر دم بدخمه‌ای بگریزم چو سوسمار

از گفتگوی بلبل شوریده حزین — گوئی سمندری شدم اندر میان نار

بنیاد گریه کردم و او نیز گریه کرد — برخاست از میان چمن ناله صد هزار

وحش وطیور مویه کنان جمله گرد ما
هر یک بگوشه منتشند سوگوار

درغصه و فسوس بر احوال ما ولی
حیران و بهت مانده سراسر زشهر کار

تا که سروش عالم غیبم ز روی مهر
آواز داد و گفت که برخیز و هوش دار

ذرات کاینات برقص اند جملگی
کامد نوید جلوه مهدی ز پرده دار

زین یک دو حرف روح فزا تازه شد دلم
از جای خویش زود بجستم سپند وار

گفتم کدام مهدی مهدی امین حق
گفتا که عین مقصد و مقصود کردگار

گفتم کدام مهدی مهدی امام ما
گفتا که بهترین همه خلق روزگار

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

تا پرده حجاب گل از روی برگرفت
در باغ شور و ولوله بلبل ز سر گرفت

مانند جان عاشق بیدل بروی دوست
قمری بسوی سرو دگر بار پر گرفت

از فرق فرودین همه اطراف کوه و دشت — تمثال و نقش از پر طاووس نر گرفت

بستان نگارخانهٔ چین شد بآب و رنگ — زیرا که صد هزار هزاران صور گرفت

آورد از جواهر الوان قیمتی — استاد نوبهار بشاخ شجر گرفت

گوئی سخای حاتم طی با بهار بود — کاشجار جمله برگ و نوا و ثمر گرفت

تا برکشید سوسن آزاده تیغ تیز — بر فرق خویش نارون آمد سپر گرفت

نرگس بستر زنبق از مهر سحر نیست — از پای تا بسر همه نقش نظر گرفت

چون لاله دید کثرت گل در چمن بکوه — از حمله همچو مرد موحد حذر گرفت

پاینده گشت سرو ز ظلمات دی گذشت — بر چشمه سار جای مثال خضر گرفت

هر دم ز عکس تابش گلهای رنگارنگ — همچون خورنقی شد و رنگ دگر گرفت

آمد صبا بباغ سحرگاه تیز تیز — صدگونه خط و شکل بر آب شمر گرفت

مجنون صفت که لیلی خود را کشید بر — سنبل بنفشه طری را ببر گرفت

بالای سرو خم شد از مقدم صبا | یا آنکه شاه جانب بستان کذر گرفت

ایضاً رحمه الله

سلطان نوبهار بصحرا ظهور یافت | چشم چمن ز مقدم میمونش نور یافت

اشجار باغ از نظر موسی بهار | از برگ و بار روشنی نخل طور یافت

بلبل چو طفلکان بدبستان شاخسار | الحمد خوان همی شد و از غم مرور یافت

عیسی صفت بکلیسای گلبنان | انجیل خوان همی شد و از غم سرور یافت

از نوای سیکت و ز الحان جانفزای | داود را ز فیض کلام ز بور یافت

در شاخسار ز بانک هیاهوی مرغکان | نوروز ماه حالت یوم النشور یافت

کردند مرغکان دی از خاک سر برون | باغ و چمن مقدمهٔ نفخ صور یافت

اندر مشیمهٔ چمن از نطفهٔ بهار | آمد جنین بجنبش و در دم شعور یافت

ز بس شکفت لالهٔ سوری بکوه و دشت | کوئی جهان هر آینه آئین سور یافت

بستان ز لطف همچو بهشتی شد آشکار | هر گل ز آب و رنگ و صفا شکل حور یافت

از طری بهار و ز الحان عندلیب | هر دل بجوش آمد و هر فرق شور یافت

در دل هوای باده و در سر هوای یار | خود در اثر و دین نتوان زین دو دور یافت

زان باده که در شب از چشم کس پری | از روشنی نهان نتواند عبور یافت

یاری که گر رود سوی ظلمات بی حجاب | حیوان ز دیده جای قدمهای نور یافت

دستی بزلف دلبر و دستی بجام می | ای خوش کسیکه این دو بر اش حضور یافت

من بنده را نه میل بآنست و نه باین | زیرا که آن زوال گرفت این کسور یافت

منت خدایرا که از این هر دو یارغم | تا دیده ام ز روی شهنشاه نور یافت

و له ایضاً من افکاره

گریز باسم سلطان عصر ناصر الدین شاه خلد الله ملکه

آمد آن فصلی که روی زمین اخضر شود | روی پوشش هر درختی دیبهٔ ششتر شود

باغ همچون لعبتان چین شود از برگ و بار | باز همچون نو عروسان غرفه در زیور شود

ابر فروردین کهی خندد کهی ریزد سرشک
باد نوروزی کهی نقاش که بتگر شود

روی بستان را عروسان کند از یاقوتین سلب
گوشوار از ضیمران از دانهٔ گوهر شود

راغ همچون نقش انگلیون نماید هفت رنگ
باز بوقلمون صفت هر گونه دیگر شود

لاله پنداری که از تاثیر باد نوبهار
چون تنور تفته اندر گونه آذر شود

یاسمین در منجنیق از رغم نمرود خزان
در میان گلستان مانند بن آزر شود

چون پر جبریل گردد از صفا اشجار باغ
بید مجنون در صفت مانند شهپر شود

چون فلک پر کوکب رخشان شود از لاله دشت
شاخ نیلوفر در او همچون خط محور شود

چون رخ شاه جهان گردد در نیکوئی بهار
گوئی از روز دگر هر روز نیکوتر شود

و له ایضاً گریزش بنام شاهنشاه ممالک ایران ناصر الدین شاه

نمود ابر از شکن کوه خویشتن
چون جعد لعبتان حصاری شکن شکن

اندر شکنج و حلقهٔ او داشتم نظر
گوهی ز کوه رست همانا ز چشم من

دیدم نشسته برزبر رخش پیل زور | دیدم فتاده بر کتف دیو پیل تن

پیچان شد از کرانه هامون چو اژدها | بر شد همی به دامن گردون چو اهرمن

بارید آب و آتش سوزنده از دهان | افگند مهره های درخشنده از دهن

چون پیشگاه جوهریان چیده شد بنظم | در دم هزار حقه بپا داده در چمن

آویخت از زمرد خالص بروی بید | مانند زلف دلبر یغما رسن رسن

جوشید خون منجمد از برگ ناردان | پاشید نیل محرق از برگ نارون

شنگرف ریخت بر رخ کهسار بی طلب | زنگار ریخت بر سر اشجار بی سخن

سنبل دمید جمله چو گیسوی مصطفی | سرزد بنفشه یکسره چون موی بوالحسن

همچون گهر ببارم و بر رشته برکشم | شعری که صد بهار نماید ز خویشتن

تا لاله چون جبین علی غرقه شد بخون | گل همچو شهر بانو بدرید پیرهن

ابر سیه مثال زمرد نمای شد | از بسکه سود بر سر سرو سهی بدن

دایم برای پرورش بچگان باغ ‌ ‌ ریزد ز مهر از سر پستان خود لبن

از بس گل است جمله گلستان چو قندها ‌ ‌ از بس ذر است یکسره بستان بود عدن

بس لاله است کان بدخشان بود طلا ‌ ‌ بس سوسن است کوه نشابور شد دمن

از بس کشید شاخ ز نقل سر از زمین ‌ ‌ گردید جویبار سراسر همه یمن

باد صبا به غم دل ریش عندلیب ‌ ‌ یا از برای مجمره گرد اسپنی چمن

بگشود نافه سوی گلستان جدا جدا ‌ ‌ آورده مشک جانب بستان ختن ختن

بر فرق کوه خنده کبکان شعرخوان ‌ ‌ در صحن باغ مویه مرغان رودزن

خلدی شد آشکار و جهانی ز دود شد ‌ ‌ هر باطن از کدورت و هر قلب از حزن

زاهد فکند سبحه و بگرفت جام می ‌ ‌ صوفی ز کنج صومعه آمد بپای دن

تا می خورند و مست شوند و طرب کنند
بر یاد شاه شیرشکار سپه شکن

وله ایضاً

وله ایضاً رحمه الله

چو شیر شید حمل را ربود اندر چنگ — ز خون او شده رنگین زمین چو پشت پلنگ

ز سبزه کان زمرد نمود کتف غزال — ز لاله معدن یاقوت گشته سینهٔ رنگ

زمین ز نقش ریاحین بهار خانهٔ چین — هوا ز عکس بساطین نگارخانهٔ گنگ

گلوی کبک دری با هزار گونه نشاط — چو مطربان نوائی همی نوازد چنگ

چو کودکان بدبستان سرو آموزد — هزار رنگ ز آئین موسیقی نو رنگ

بشاخهای گل سرخ عندلیب ز شور — بلحن باربدی برکشید صد آهنگ

مشعبدی است صبا در چمن که هر ساعت — بگونه گونه صورها همی کند نیرنگ

گهی گشاید در باغ آذر برزین — گهی گشاید در دشت دفتر ارژنگ

نه خامه دارد و پرداخت صد هزاران نقش — نه رنگ دارد و آمیخت صد هزاران رنگ

شکفته لاله بدامان کوه پنداری — که سرخ جامه برکرده اند لشکر زنگ

بچشم مردم نظاره بر همی ماند | که سبزه زار سپاهند و ناروَن سرهنگ
زشاخ بید برآید بهر نفس سرِ برگ | چو روز هیجا از شست شاه نیش خدنگ

وله ایضاً

باز چو فردوس گشت یکسره دنیا | باغ ارم شد دوباره عرصهٔ غبرا
باد ز بالا بجست جست به پستی | ابر ز پستی برفت تیز ببالا
آینهٔ گل ببست دسته بهٔ بستان | وان همه ذر بر در رشته رشته بدریا
خادم نوروز بهمن کرد به گلزار | مسند پیروزه گون ز صدرهٔ دیبا
چون عرفات جهان بحسن و ملاحت | گشت فروزان هزار چهرهٔ حورا
موسی عصر ند گلبنان که ز اعجاز | کرده نمایان ز هر کفی ید بیضا
عیسی وقت اند غنچگان که بزادن | گشته بماد رهمی نبا طقه گویا
بسکه برآمد بکوه لالهٔ خودرو | چون طل یاقوت گشت پاره خارا

زانوی سبزه کس درست نداند
صحرا از کوه و کوهسار ز صحرا

باغ صفا یافت همچو عالم مینو
صحرا سر سبز شد چو معدن مینا

فاخته آمد بشاخسار به هو هو
کبک در آمد بکوهسار بغوغا

ابر بهاری چو کف راد شهنشه
ریخت بصحرا هزار لولوی لالا

و له ایضا من افکاره رحمه الله

صبا بباغ دگر باره زرگری کند
بفرق دختر رز جا در زری کند

نشسته ماند انگور باز اندر باغ
به بچگان خود از مهر مادری کند

سیاه دختر کانی همه برنگ شبه
لباس حله ز دیبای اصفری کند

ز جور زر زبان ز دل غمین و ز زردرخ آشفته
بباغ روز و شب از درد خونگری کند

که دختر انش را چون کنیز در بازار
فروشد و همه عمر تاجری کند

دهان نار کفیده ز ترکت شاخ انار | لبان معدن یاقوت احمری کندا
بط سفید چو غواص کوئی از پی در | بآب دریا هردم شناوری کندا
غراب مانا با صد هزار شوق و طرب | چو زنگیان بچمن کیمیاگری کندا
سوار آید بر پشت مرکب چوبین | کلنگ و زاغ سیه فام شاطری کندا

وله

زبان باغ که مدح شاه میخواند
که باد بر دهنش زر جعفری کندا

ایضاً

صبا در بوستان با عنصر افشان زن شد | کنار جویباران از طلا پر گل و خرمن شد
بهر جا باغبانی بود خارزن گشت در یکدم | ز کنج شاکیان باغ و چمن یکباره محزن شد
ز هجر و حسرت لیلی گل و بلبل بگلبانها | گریبان چاک چون مجنون همانا تا بدامن شد
ز سر تا پای زاغ آمد سیه پوشان بهر باغی | چو صاحب ماتمان با شور با غوغا و شیون شد
ز رخ بر داشت تا که خوشه زر برقع زرین | مجرد در کلیسا گو نیا با نوی ارمن شد

ز هر تا کی عیان آمد معجز صد کف موسی | ز هر خاکی فروزان صد هزاران نخل ایمن شد
نگر تا کو چو منصور فریاد انا الحق زد | که از غیرت معلق حبس اندر دار آون شد
وز آنجا چون فلاطون از پی دفع علل در خم | بحکمت اربعینی در ریاضت‌های دشن شد
کنون دلهای رندان چون دل کی خوش غیرت زد | که چون خون سیاوشان بنای جوش دن شد
همی باید قدح بگرفت چون خورشید اندر کف | که چون خورشید نور می برون از بام و برزن شد
ازین مستی و مستوری دلم بگرفت پیمانه | چو ابدالان حق سرمست اندر کوی و برزن شد
دلم مانند بیژن ار چه افراسیاب غم | ره چون می فراز چاه مانند تهمتن شد
باذر آذری از می کنم چون آذر برزین | که آذر با دم ناچار چون در ماه بهمن شد

نه آن آذر که آب او فرو بنشاند از سوزش
بسان آذری کز تیغ نشتر بر جان دشمن شد

ومنه وله ایضاً رحمه الله

مه روی تو اگر در مه قربان آرند
جان و دل جمله باین عید بقربان آرند

عاشقانرا سر خجلت زده اندر پیش است
بسر تو که اگر در قدمت جان آرند

گر بمیرند دو صد بار بهر رهگذرت
جان متاعی است که چون نیم هکر مان آرند

هر کجا در گذری ایشه خوبان جهان
غاشیه مرکب تو از بن دندان آرند

دوستانت همه لب بر سر دندان بگزند
ناگهانت چو بگزند لب و دندان آرند

تار موی تو بدین روی تو تا متفق اند
هر که جمع است بهر جای پریشان آرند

در دو چشمان تو هر کس نگرد میداند
کز پی بردن دل حیلت شیطان آرند

ولـه

شلی راست زابروی تو به زین نشود
که ز شمشیر کج حضرت سلطان آرند

ایضاً

روزی برای عبرت آن سنگدل نگار
تاری ز جسم خویش کشیدم بر هگذار

بگذشت و کرد موی پریشان و در زمان
کرد دلم تشنید بعبرت هزار تار

در پیش او فتادم و در دست و دامنش | بگرفتم و بگفتم کی بی وفا نگار

ترسم که من بمیرم از حسرت رخت | خونم بگردن تو بماند بروزگار

گفتا فدا شدند چو تو خیل عاشقان | از تیغ بلای ناوک من در که شکار

گفتم بگو جواب شهیدان خویش را | آخر چه گفت خواهی در نزد کردگار

گفت آنخدا که گوئی در من نگاه کن | تا بنگری جمال خدای خود آشکار

یاری که فاش کوس انا الحق همی زند
بایدکزو بشکوه روم نزد شهریار

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

ای یار عزیز و مونس جانم | آگاه ز دردهای پنهانم

درد دل من تو خوب میدانی | اما نکنیش چاره میدانم

یکبار مرا بکش به آسانی | کز هجر زیاده من هراسانم

کین هجر که کرده قرین من
آتش زده بمغز استخوانم

ای مایهٔ زندگی و امیدم
ای اصل حیات و میوهٔ جانم

ای زخم تو گشته عین آلامم
ای درد تو بوده اصل درمانم

گر زهر دهی بجان خریدارم
ور قهر کنی غلام و دربانم

گر تیغ زنی سپر نیندازم
ور تیر زنی سپر نگردانم

من جز در تو دری نمی بینم
من غیر تو دیگری نمیدانم

چشمم برخ تو باز شد جانا
دل از تو چگونه باز بستانم

سر در کف و جان در آستین دارم
تا هر چه کنی ز مهر فرمانم

در عید سعید حضرت سلطان
مانند گوسفند قربانم

ایضاً من افکاره رحمه الله

ای دلبر هر جائی من عاشق هر جایم | اندر هوس رویت بس واله و شیدایم

خوش در طلب وصلت خون جگر دم و جان دادم | خوش باشد گر زمستی سر در قدمت سایم

دیریست که از حسرت باسوز غم عشقت | شب تا بسحر چون شمع خون از مژه پالایم

در صید که رویت بهر نگهی افتاد | زان زلف دلاویزت صد سلسله در پایم

در دایرهٔ مهرت چون نقطه حیرانی | نه دست طلب دارم نه پای که باز آیم

تا چند بیک حالت رحمی کن و بر من ده | یا دیدهٔ خود بینم یا حیرت بفزایم

در کنه کمالاتش آهسته که نتوان زد | نه دم که بمن دانم نه لاف که دانایم

وله ایضاً

ای آفتاب امید تا چند در سحابی | تا چند در حجابی تا چند در نقابی

تا کی برای آبی لب تشنه در بیابان | از هر طرف دویدن هر جانب سرابی

بسیار سوخت جانم از آتش هوائی | آن حاصلی که دارم با خود دل کبابی

هر سو نظر نمودم خود چشمم نغنود
خوش بیهشی و غفلت خوش مستی و خرابی

از وصل بی نصیبم وز هجر ناگزیرم
هر چند اصوابی ساقی بده شرابی

بس کوفتیم درها با بنده بگوشش آید
اذن دخول نامد آخر ز هیچ بابی

ما و طریق تسلیم ما و رضای جانان
نه چشم بر سؤالی نه گوش بر جوابی

غم سخت در هجوم است ما و شراب و مستی
تا وارهیم یکبار از نیستی و هستی

در کوی میفروشان راهی اگر بجوئی
مقصود را بیابی در بیخودی و مستی

نه شوق جنتم هست نه خوف و بیم دوزخ
آری گدای کویش از هر دو فارغستی

در سر اگر ترا هست سودای پای بوسی
در عاشقی بیاموز جانا ز خاک پستی

جانهای عاشقان را از غمزه شاد بینم
هرگه که میدهد باد بر سنبلش شکستی

در عین بی زبانی صد گفتگوست در دل
ای کاشش از تلطف با ما دمی نشستی

گه معرض

در معرض کمالش تا چند یاوه گوئی
دیریست غافلانه با غرو ناز خفتی

مظهر جمالش تا چند خود پرستی
چندیست جاهلانه دائم هوا هی جستی

یک لحظه از ندامت میکز لبی بدندان
یکساعت از تاسف بر هم بمال دستی

در خرابات جهان دُردی کشی با درد کو
ایدریغا راز دل از پکسی نا گفته ماند
عاشقی در عاشقی با معنی صادق کجاست
بلبل آسا هر زمان دارم فغان زینهو
این زمان در نزد م از مردی بجز افسانه نیست
در بیابان مانده سر گردان خدا را همتی
کرنداری پای مرد از وصل لیلی دم مزن

در میان مردمان کج با وفا یک مرد کو
زین رفیقان یک رفیق همدم همدرد کو
دردمندی با دل پر درد و آه سرد کو
نو بهاری و گلستانی و شاخ زرد کو
یکتن آخر چون تهمتن در صف نا ورد کو
سهاربانان را نشانی از غبار و گرد کو
طالبی امروز چون مجنون صحرا گرد کو

بازدگر دل ز ما طره طرار برد
سیل عشقش زور کرد خانه بیکبار برد

چشمش از بهر قتل از مژه خنجر گرفت
ترک سپاهی دگر دست به پیکار برد

رویش از نیکوئی آب روی گل بریخت
رونق نسرین شکست رنگ گل نار برد

نرگس فتان او باز ز افسون گری
زاهد صد ساله را بر در خمار برد

رشته تسبیح گشت بسته زنار شد
ساغر می مست وار از کف میخوار برد

هر کس مردانه وار از دل و از جان گذشت
بر سر میدان عشق گوی ز اغیار برد

اول عشقش مرا بیدل و دیوانه کرد
آخر منصور وار مست سوی دار برد

این غزل از یکی از منسوبان مشرقی است که بجهت مشرقی گفته است

دو روز نامدی ای یار نازنین پیرم — ز دوری تو من ای دوست زار و نحکرم

چه جرم کرده ام ای سرو قد سیم اندام — که بی گناه بیفکنده ای تو از نظرم

اگر بباغ روم بی رخت و گر بچمن — ز فرقت گل رویت مدام دیده ترم

رقیب تو را منع کرده از بر من — بگو بمیرم و پس حسرتت بگور برم

اگر بلطف نوازی و گر بقهر کشی — نیاید از خم زلفت دل رمیده برم

بخشم اگر تو بمن صد هزار تیر زنی — بپیش تیر بلای تو من بجان سپرم

دلم بچنگ دو زلفت چنان گرفتار است — که بازگشت نباشد دگر ازین سفرم

شدم رضا که تو از کبر و ناز بر سر را — گذر کنی و بحسرت بقامتت نگرم

ز بخت بد گذرت هم بدین مقام افتاد — که من ز رشک شرر روی تو لذتی نبرم

اگر هلاک مرا خواهی از برای خدا

بیا ببر دم و بنگر چگونه جان سپرم

این غزل

این غزل را مشرقی در جواب آن بدیهه فرمود

رسید نامه و کردم ز فخر تاج سرم
هزار شکر که کردی ز خویشتن خبرم

اگر دو روز بود از کنار سرو بلند
کنار جسته چو قمری بسته بال و پرم

گناه و جرم تو را نیست زانکه نور خدا
بهر لباس درآید خوش است در نظرم

اگر بباغ و چمن دیده ترکنی دیانی
که برق هجر تو یکباره سوخت خشک و ترم

بلی رقیب مرا مانع است و میخواهم
بتیغ وصل تو پیوند او ز بن ببرم

بقهر و لطف صفت کرده مرا بخدا
که با وجود تو از هر صفات بی اثرم

بدور روی تو جانا مرا بخشم چکار
اشاره کن و جان من که رایگان سپرم

منم اسیر تو ای صاحب کمند بیا
ره غلط سپرای نگار نو سفرم

بره گذار مرا خواتی و مینداتی
که صد هزار نگهبان بود به رهگذرم

ز بخت شکوه مکن جان من که در جهت
اسیر گشته و مدهوش و مات و بیخبرم

تورا براحت خواهم برنج میسازم	وگرنه میکشمت هر سحر چو جان برم

وله ایضا رحمه الله

ای یار پدر مرده بمیرم زبرایت	بنشین بعزایم که نبینم بعزایت
آن در یتیمی تو که در نزد خریدار	صد جان گرامیست برابر بیهایت
دل قطره خونست و فدائی تو که چون	زان روز که با گریه شنیده است صدایت
زین بیش مکن گریه کرم مرده بخواهی	من گریه کنم هرچه بخواهی زبرایت
ما راز فراق تو دگر صبر و تحمل	بر جای نمانده است کواهست فدایت

جانا اگر این جان ز تن خسته نرفته
رفتی و امانت بود از بهر فدایت

ایضا من افکاره رحمه الله

بیا در وی تو شبها که چشم من بازاست	جمال ماه بدل تا صبح دم سازاست

نبود کو پیش

شود که پیش تو از جسم من برون آید — همیشه جان بخداوند خویش در راز است

بدان امید که دیگر وصال گل بوید — چو عندلیب دل بینوا بآواز است

همیشه دست دعا سوی آسمان دارد — مبر دو مند در مستجاب چون باز است

ترا بحق خدا در کنار می بینم — که کبک عاشقش صید چنگل باز است

رخ نیاز بر بی نیاز از آن دارم — که این نیاز مرا عاقبت ببر ناز است

وله

از این بلا بخدا مشرقی نخواهد مرد
که در برابر هر سوزشی یقین ساز است

ایضاً

من چگویم چون ندارم فکر دیگر غیر دوست — گر کشندم بار با چون گوسفند از مغز و پوست

هر که خواهد بشنود من بانگ مستی میزنم — در دو عالم نیست منظوری سوای مهر دوست

دیده در سیر است روز و شب بگرداگرد من — روی نیکویش بگرداگرد دنیا رو بروست

کو بیا بشکاف دل را زود بهر امتحان — تا ببینی چون نیاز از مهر جانان تو بتوست

عاشقان یار را در گرد من جمع آورید
تا بگویم کیش من آئین من روی نکوست

خصم گر ما را بسنگ غم کند سر کوفته
جمله اعضایم بسان یار را در جستجوست

ایضا من افکاره رحمه الله

ای الهی چاره بر غمگساران
الهی رحمتی بر خاکساران

خداوندا بحق آنکه دانی
بده کام دل امید واران

درختان تنه برگ و خشک کرمن
خزان بر من بعالم شد بهاران

دل من در قفص تا کی بماند
دگر مرغان بفرق شاخساران

ز سوز عشق هردم هو زنان است
ز هر سو قمری از شاخ چناران

همه اطراف دشت از لاله و گل
چو صحرای ختن شد مشکباران

بنفشه ماند همچون عاشق زار
خمیده قد کنار جویباران

درخت سرو همچون قامت یار — خرامان در میان مرغزاران

شکوفه از برای سروستان — درم زن گشته چون کامل عیاران

ز بس پر سبزه شد اطراف صحرا — زمرد فام شد سم شکاران

بفصلی این چنین دایم غمینم — همه روزه بمثل سوکواران

همه گلها بود در چشم من خار — ز دوری جمال گلعذاران

کسی کو داد دل بر لاله رویان — جراحش باد سیر لاله زاران

الهی شرقی امیدوار است — رسان از رحمت باران بیاران

وله ایضاً رحمه الله

آید روزی دلا که یار تو آید — خرم و خندان ز در بکار تو آید

خاک شو از نیستی برهگذر دوست — تا ز تغافل برهگذار تو آید

کشته خود را برو بدار در آویز — تا بتماشا بپای دار تو آید

ما و منی را ازین میانه برانداز
تا ز میان یار در کنار تو آید

رو بدیار صفا و صدق که آخر
رهگذر یار در دیار تو آید

درد فراق تو بلکه عین صلاحست
وصل گل از اجر زخم خار تو آید

ایدل پژمرده شاد باش در این غم
باغ شو و سبز چون بهار تو آید

مشرقی از بهر خاطر تو نشاید
بهر دل زار بیقرار تو آید

ایضا من افکاره رحمه الله

ما ز عدم در وجود یار پرست آمدیم
جان ز برای نثار بر سر دست آمدیم

کشف حجاب از نظر گشت و بدیدیم دوست
چون ز سر نیستی روی بهست آمدیم

ما ز می صاف عشق رند و قلندر شدیم
ما ز شراب طهور مست الست آمدیم

برقعی از رخ فکنده واله و شیدا شدیم
عقل بیکبار رفت عاشق و مست آمدیم

کیش مغان تازه شد دل زغم آزاده شد
تا بخرابات عشق باده پرست آمدیم

خیز و بزن پر و بال تا سوی عرش خدا
تا نه در اینجا که این بهر نشست آمدیم

ای دل اگر عاشقی بار دگر باز گوی
ما ز عدم در وجود یار پرست آمدیم

و منه ایضاً رحمه الله

ما سالک کم زن خراباتیم
نی مرد عقاید و عباداتیم

افسون گر می پرست و اوباشیم
زحمت کش و محرم خراباتیم

دُردی کش و باده نوش و قلاشیم
نی مردم مسجد و مناجاتیم

پیوسته به بندگی رهباییم
همواره بکیش عزی و لاتیم

بی پا و سران کوی جانانیم
یکباره برون ز رسم و عاداتیم

جز پیر مغان کسی نمیدانیم
استاده و چشم بر اشاراتیم

ما رقص کنان ببام لاهوتیم
کی بستهٔ قید این مقاماتیم

ما یکسره عاشقان آن رویم
ما یکدله طالبان آن ذاتیم

ایضاً من افکاره رحمه الله

نیم شب شمع رخ شعله زنان پیدا شد
جان عشاق چو پروانه بی پروا شد

عقل در سلسلهٔ زلف تو چون مجنون گشت
دل بچین و شکن تار ازان چون لیلی شد

چون هلال شب عید رمضان ابروی یار
شد نمودار و همه بوم و بری غوغا شد

نرگس مست تو چون چشم گشود ازگلزار
خوب بر حال خزان رخ ما پیدا شد

خط آراسته که از خط تو سودائی بود
که سر ما ز هوس بر سر آن سودا شد

ساقیا خیز که دوران غم و رنج گذشت
دور با دست تو و ساتکن مینا شد

زاهدان خوش دل کبیر بشراب فردا
چند چون طفل توان منتظر فردا شد

خاک آلودهٔ میخانهٔ امروزی ما | طوطیائی است که در چشم دو صد حور آید
خبر از یک قطرهٔ خون بیش نبود دل ما | بنگر اکنون که بیک ساغر می میباشد

وله ایضاً

دوش فصول عقل را بسته بجانه یافتم | راهنمای عشق را یار یگانه یافتم
سبحه زکف فکنده ام از صومعه چون برون شدم | از پی جستجو دوان بر در میخانه یافتم
مغبچگان ما هر وصف زده در آستان | پیر شراب خوار را مست بشانه یافتم
دل بهوای زلفشان خواست بسوی چین رود | قافلهای جان و دل جمله روانه یافتم
مطرب در نوای نی کو ئی بگفته سرود | خرقهٔ زهد و زاهدی جمله فسانه یافتم
مست و خراب نیمه شب در طلبش برون شدم | گفت کسی که دوست را من در خانه یافتم

پای طلب شکستم اندر پس استماع این
بهر قرار گوشهٔ خوب بهانه یافتم

بار اندر بزم یار از بیخودی چون یافتم / چون نه بار از لال یکدم ار چه و چون یافتم

در ازل افتاد در جان عکسی از انوار ذات / اصل و عکس اندر یک آیینه مقرون یافتم

چون دلم شد حلقه سر حقیقت از نخست / عاشق و معشوق در یک حلقه معجون یافتم

تا صبا آورد بوی نافه از چین زلف / آهوی دشت ختا را در جگر خون یافتم

عکس آن لیلی صفت افتاد اندر کوه و دشت / کوه و دشت از عشق او یکباره مجنون یافتم

بس فتاده کشته خونین کفن از هر طرف / خاک کوی دوست هر یک طرح خون یافتم

جان بجانان در رساندم او شدم من او شدم / پس وجود از ما و من یکباره بیرون یافتم

چون شدم غواص در دریای عشق از هر صدف / جیب و دامن راهی پر در مکنون یافتم

هر چه آید بر من از گردون ندارم شکوه / زانکه هر یک را من از دارای گردون یافتم

وله ایضاً من افکاره

ما در ازل به میکده خمار آمدیم ... سرمست باده در طلب یار آمدیم

ما جز پرستش رخ جانان در این جهان ... کاری نداشتیم و در اینکار آمدیم

در نیست بوده ایم به هستی فتاده ایم ... در پرده بوده ایم و به بازار آمدیم

چون ذره پر زنان بهوای جمال یار ... از نور آفتاب پدیدار آمدیم

از بهر آنکه روی تو در پرده شد نهان ... با آه پرده سوز شرربار آمدیم

چون جلوه کرد حسن تو در طلعت بتان ... یک سر میان ببسته بزنار آمدیم

تا زلف بر جمال تو چین و شکن گرفت ... ما در شکنج حلقه گرفتار آمدیم

چون در میان وجود تو دیدیم نقطه سان ... اندر کنار دایره پرگار آمدیم

چون نور عشق در دل ما تافت در ازل
با مشرقی مشارق انوار آمدیم

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

روی جانان بنگر ان از دیده ها مستور نیست
لیک چشم حس کس را طاقت آن نور نیست

آفتاب روی او پرتو فکن عالم گرفت
از چه چون خفاش باشم دیده من کور نیست

آفتاب و ماه و دیگر اختران آسمان
همچو حسن روی جانان در جهان مشهور نیست

گر حروف هر کتابی طالبی در جان نگر
نیست حرفی کز وفا در لوح جان مسطور نیست

هر که در طور دل آمد پای کوشش بشکند
همچو موسی راه پیمای مقام طور نیست

تا گرفتم جامی از دست نگار ماهرو
دل ز هستی در خیال سلسبیل و حور نیست

ولهُ

مستم اما از می انگور نبود مستیم
مست روی یار را حاجت می انگور نیست

ایضاً

جمال یار ز ذرات کاینات عیان
باو همی نگرانم من او بمن نگران

چو حسن روی تو مستور بود در دوران
پس از چه روی من بیچاره گشته ام حیران

گهی چو نقطه اندر میان بمانده مقیم
گهی چو پرگار هستم همیشه سرگردان

چو تو منی بحقیقت چرا بهر ساعت
زچشم خویش نمائی جمال خود پنهان

اگر رخ تو همیخواست جلوه گر باشد
چرا همی بدر آید بصورت دگران

چو عکس روی ترا در میان جان دیدم
کنون همی نگرم جفت عکس را با جان

بیا بیا بتماشای یار خویش نگر
ز قد و قامت این و ز حسن طلعت آن

این غزل را شرقی ای محبوب العارفین میرزا عبد الرحیم سهیل فرستاده

ای جدا اندر جمال تو نهان
عکس او از آینه رویت عیان

آنکه اندر دل دوو درجذب عشق
من ترا اید وست پندارم همان

صورت حق جز بانسان در ظهور
نیست گر مخفی است در کون و مکان

باز از انسان بانسان فر تهانست
چون سها با نور خور در آسمان

گر سهیل استی ولی همچون قمر | نور تو روشن کند در شب جهان
فی غلط گفتم که ماه و مهر تو | از یقین راه است تا شهر کمان
من رحیمت خوانم از عین کمال | با اسما اسم آرم بر زبان
تا ز تو لبیک آید سوی ما | بهر آن لبیک سازم وقف جان
هان نه پنداری که حق پین نیستم | مست حقّم مست حقّم ای جوان
در خرابات معانی روز و شب | سرگرانم سرگرانم سرگران

شرقی اسرار پنهانی بگفت
آفتاب از چشم کس نبود نهان

این غزل را هم برای سهیل فرموده

قمر توئی شکر توئی از همه خوب تر توئی | شاخ درخت عشق را میوه توئی ثمر توئی
گر همه عین کثرت اند وحدت ماسوی توئی | گر همه اصل ظلمت اند نور توئی سحر توئی

بیخبراند عاقلان خبر کجا دغافلان / هر که خبر طلب کند خبر توئی خبر توئی

نیست ز ذات کبر اثر در نظر جهانیان / هر چه نگاه میکنم اثر توئی اثر توئی

دوست اگرچه روی خود کرد ز چشم ما نهان / هم بجمال دوست رو دلبر و جلوه گر توئی

زنگ ز آئینه دلم پاک نموده مقبلم / در همه جا نظر کنم روی توئی نظر توئی

آنکه بکوی عاشقی راه گذار میکند / راه غلط چرا رود راه توئی گذر توئی

در سر جسم و جان و دل عشق توئی روان توئی / دهم توئی کمان توئی نوک توئی نگر توئی

ملکه سهیل از صفا مشرقی بهر کجا
که هم نگاشش و همرهی سفر توئی خضر توئی

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

در عین غم و رنج دلی ریش ندارم / با دوست شکایت ز کم و بیش ندارم

من در غم او سینهٔ خود در انخراشم / در هجرش باک از غم و تشویش ندارم

در عین بلا گر زنم از چون و چرا دم
دیگر پس ازین خود را درویش ندارم

تا جلوه گر آمد رخت اندر همه اشیا
آئینه بجز روی تو در پیش ندارم

چون در سر بازار رخ خوب تو دیدم
دیگر همه عمر سر خویش ندارم

من مرد خراباتی معشوق پرستم
امید من همه دانید جز این کیش ندارم

سرمست بجز راه خرابات نپویم
زیرا که دل عاقبت اندیش ندارم

ومنه ایضاً

بر صفت کائنات یار نمودار شد
پرده ز رخ بر فکند بر سر بازار شد

دیدم در سومنات خود شده لات و منات
بهر پرستند کی باز بزنار شد

بانگ انا الحق شنید از دل هر ذره
بهر تماشای عام جلوه گر دار شد

جان بر جانان رسید جام ابد نوش کرد
بر سر دار این زمان کاشف اسرار شد

دیده حق بین من در همه جا بنگریست
دوست نمودار بود یار پدیدار شد

ذات علی جلوه کرد فانش ز نور وجود
هر که در انکار بود باز با قرار شد

وه که رخت دم بدم جلوهٔ دیگر کند
که سر عشاق بود که قدم یار شد

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

یا ربی پرده بهر کوچه و کو می بینم
کوچه و کو بحقیقت همه او می بینم

تا همی جمله جهان در دل من نقش گرفت
یار در جمله و هم جمله در او می بینم

لب لعل تو بهر ساغر می میکنم
عکس روی تو ز هر جام و سبو می بینم

بس که رویت همه جا جلوه گری کرد شعار
همه ساعت همه جا را همه او می بینم

گاه یکسر دو جهان را همه او می دانم
گاه یکدل دو جهان را همه از وی بینم

کافرم من بحقیقت بدو کون از بد و نیک
گر بجز او ز بصر یکسر مو می بینم

هر زمان از دهنش صوت دیگر میشنوم
لیک یک سر همه از سر نکو می بینم

و منه ایضاً

گو باده که باز رهاندم از من
گو ساغری ز ساقی باقی که یکزمان
گر یک اشاره ز ابروی دلدار ما کند
ایجان بگو نزد زلیخاوش بگو
تا کی منی و مای تو باشد حجاب او
تا دل شود سقیم از آن چشم فتنه جوی

از خویش بگذرم که ملولم ز خویشتن
سرخوش برون شویم ز زندان اهرمن
یکدم مراخلاص از اینجای پرفتن
کین یوسف تو هست گرفتار حبس تن
آخر دمی حجاب ازین چهره برفکن
تا جان شود سقیم ز وی از زلف پرشکن

جان در شکنج زلف چو ماوی گرفت یار
آویختش بیک سر مو در چه ذقن

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

اگر نه چشم تو خورده است می خراب چراست
اگر نه روی تو تیغ دیده است دل کباب چراست

اگرنه زلف تو دارد هوای گردن من
کمند وار همیشه بپیچ و تاب چراست

چو هست روی تو در کاینات فاش و عیان
نکو بپنهان کنی آن رو به زیر نقاب چراست

تو جان جمله جهانی و جان تو را جویند
چو تو مقیم دلی دل در اضطراب چراست

چو ناخدا تویی و لنگرات در کف تو
بحر کشتی مردم در انقلاب چراست

خداکننده چو خوبا خودی چنین دایم
برده کانت پس این چنین حجاب چراست

چو خود کنی همه را در دو کون از بد و نیک
بخلق عاجز مسکینت این عتاب چراست

ولہ

هر آنچه روز ازل گفته‌ایم همان کردم
ز مشرقی تو چه خواهی و این حساب چراست

ایضاً

صد شکر خدا را که به مقصود رسیدیم
در خلوت خاص رخ جانانه بدیدیم

بیایید و ببینید که ما را چه رسیده
همه مست و خماریم و طلبکار نبیدیم

همه تن همه مستان بکجا بید ندانم
خماری نشکستیم و شرابی نچشیدیم

بود صبح و بیائید و بیارید شرابی
که آواز مؤذن ز لب بام شنیدیم

نه ما اهل شعوریم همه عاشق عوریم
که آن خرقه بدادیم و می عشق خریدیم

گرفتیم و گرفتیم یکی جام لبالب
ز کف ساقی باقی و یکبار کشیدیم

کشیدیم شرابی چو دیوانه سرمست
ز دل ناله کشیدیم تن جامه دریدیم

براین کشته بی آب دگر آب فشاندیم
بدین قالب بیروح دگر روح دمیدیم

ز هر قال و ز هر قیل گرفتیم کناره
ز هر قید و ز هر بند بصد حیله رهیدیم

ندانیم ندانیم در این شهر کیانیم
نه جویای مرادیم نه خواهان مریدیم

فرو مانده بدم دوش در اینجا که طبیعت
دو صد شکر که امروز از این چاله جهیدیم

بجستیم و بجستیم یکی راه پس آنگه
بجستیم و بجستیم ز زندان و دویدیم

نماندیم نماندیم در این جا که یکی تنگ
شکستیم شکستیم قفس را و پریدیم

قطره بُدم در صدف گوهر رخشنده شدم — از بن دریای عدم سوی تو آینده شدم

آب حیات ابدی از کف ساقی ستدم — خوردم مانند خضر باقی و پاینده شدم

چون گل پژمرده بدم خسته و دل برده بدم — شکر که اینک بتو فرخ رخ و فرخنده شدم

گفت برو شیر نه لایق زنجیر نه — رفتم و چون شیر شدم سلسله بندنده شدم

گفت برو عور نه از همه جا دور نه — دور شدم عور شدم فارغ از این ژنده شدم

گفت برو پر تو کو آن پر با فر تو کو — با پر و با بال شدم پرزن و پرنده شدم

گفت برو زار نه خسته و بیمار نه — رفتم و بیمار شدم خسته و افکنده شدم

گفت تو صیاد نه کامل استاد نه — رفتم و صیاد شدم شیر فریبنده شدم

گفت جهانرا سهکی چرخ و فلکرا [مهکی] — شاه نیم ماه نیم مهر درخشنده شدم

گفت تو چون گوی منی در خم هر موی منی — گوی نیم موی نیم مشک پراکنده شدم

چون بوجود آمده ام بود و نبود آمده ام — بهر سجود آمده ام امر ترا بنده شدم

شکر لله

شکر کند مرد خدا چون شدم از اهل فدا
گشته تیغت چو شدم مرده بدم زنده شدم

شکر کند شکر دلم کز وی ندیدم الم
از می تو مست شدم از طرب آگنده شدم

شکر کن ایجان جهان ای سرو سر خیل شهان
روی تو بیننده شدم سر تو داننده شدم

شکر کن ای یار رو بیا کز همه بردیم صفا
مهر تو جوینده شدم سوی تو پوینده شدم

ذره بدم هور شدم مار بدم نور شدم
با طرب و شور شدم زهره تابنده شدم

ابر زبر تخت بدم ظالم و دل سخت بدم
شکر بدبخت بدم عذر پذیرنده شدم

خانه بیاراسته ام بهر تو برخاسته ام
تا تو قدم رنجه کنی از همه دل کنده شدم

وله ایضاً من نتایج افکاره

بازآمدم تا مرگ را بر خویشتن آسان کنم
این گوسفند خسته را یکبارگی قربان کنم

بازآمدم با صدق و فا در عین تسلیم و رضا
تا جان ما خود برده را تسلیم آن جانان کنم

باز آمدم تا همچو بلبل روز و شب
از دولت دیدار گل صد شور عشق افشان کنم

باز آمدم ای عاشقان اندر سر بازار جان
تا از برای مشتری این نرخ را ارزان کنم

باز آمدم باز آمدم تا شرح حال خویش را
چندان بگویم با تو من کان دیده‌ات گریان کنم

باز آمدم مجنون صفت اندر طریق معرفت
تا در سر کوی وفا خود را دگر عریان کنم

باز آمدم باز آمدم تا چون غلامان روز و شب
هم چشم بر حکمت نهم هم گوش بر فرمان کنم

باز آمدم باز آمد تا با تو اندر خلوتی
مانند مرغ بابزن تن را همه بریان کنم

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

شمائید شمائید که در دیده عیانید
بتابید بتابید که انوار جهانید

درآیید بر این بار که بت آزر و قندید
برآیید در این دار که منصور زمانید

همینید همینید همینید همینید
همانید همانید همانید همانید

چسپید چسپید چسپید چسپید | چپایید چپایید چپایید چپایید

مخسپید مخسپید که هین وقت صبوح است | ز خانه سوی میخانه همه رخت کشانید

ار مستبوها بیارید کدوها | شتابان شتابان تا می خمخانه دوانید

خروشید خروشید که هنگام خروش است | بکوشید بکوشید که بی بهره نمانید

بگیرید بگیرید یکی جرعهٔ باده | بنوشید بنوشید بیاران بچشانید

بنوشید بنوشید دگر باره شرابی | بجوشید بجوشید که چون بحر برآیید

چو مرغان خوش آواز درآیید بپرواز | بهر دشت و بهر کوه چه در بند مکانید

[illegible] | چو دیوانه سرمست گریبان بدرانید

نه عقلید نه عقلید شمایل همه عقلید | نه جسمید نه جسمید شما جمله روانید

گهی عقل گهی عشق گهی جسم گهی جان | گهی دست گهی پشت گهی تیر کمانید

برید بپرید چو طوطی ز قفسها | نمانید در اینجا که نه از گلشن جانید

شمایید

شمایید که بر اوج سما دایره کوبید
شمایید که بر بام فلک طبل زنانید

وله ایضاً رحمه الله

بهار آمد بهار آمد بهار چون نگار آمد
نگار چون بهار آمد نگار آمد بهار آمد

تبی آمد تبی آمد عجایب العبتی آمد
بکام شه تبی آمد که لعلش قندبار آمد

شهم آمد شهم آمد مهم آمد محکم آمد
شه من در برم آمد مه من در کنار آمد

ندانم کی برآمد ز پرده کی بدر آمد
ندانم کی دلم را برد و کی طرار وار آمد

گهی اندر چمن آمد گهی اندر یسار آمد
یمینم گلستان آمد یسارم لاله زار آمد

یکی میگفت ای یاران کنون عیار یار آمد
یکی میگفت ای مستان نگار هوشیار آمد

یکی میگفت شاه آمد یکی میگفت ماه آمد
نگار عذرخواه آمد نگار بردبار آمد

یکی میگفت هور آمد یکی میگفت نور آمد
زمان بشار و شور آمد زمان کاروبار آمد

همان آمد همین آمد چنان آمد چنین آمد / قرن سوی قرین آمد ز غربت در دیار آمد

الا ای آهوی وحشی کجائی اندرین صحرا / بیا بنگر بیا بنگر که آن میر شکار آمد

به پیش آمد به پیش آمد به پیش جان مقیم آمد / قرارش استوار آمد وصالش پایدار آمد

بیا ساقی بیا ساقی بیاور آن می باقی / که چاره درد هر بیچاره جام پر عقار آمد

دوا آمد دوا آمد به بیماران شفا آمد / چو آن آب بقا آمد بهستی اعتبار آمد

ثبات اندر ثبات اندر ثبات اندر ثبات آمد / قرار اندر قرار اندر قرار اندر قرار آمد

وله ایضاً فی الترجیع

[illegible]

مستان همه در خواب و خمار اند درین بزم / برکن ز دماغ همه کان بوئی ازین می

دست تو بساغر بود و پای تو در رقص / چشم تو بساقی بود و گوش تو بنائی

در ده هله یک ساغر مستانه بمستان / تا پاک غم انشان بکشی از رگ و از پی

چون یک دو سه روز است گذرگاه دنیا / تا بنگری دفتر ایام کنی طی

در خلوت خاصی دو بخرین می و معشوق / که بوسه پیاپی زن و که جام پیاپی

رو در چمن دوست که دی راه ندارد / رسوا نکنی هر سر چمنی را که دوی

زین مجلس کاشان بکشان رخت صبحا / وقتست که تا روی کنی زی چمن ری

و له ایضاً رحمه الله

دلبر نازک بدنی دل بد و صد نازبری / سخت دلی دوست کشی جور کنی پرده دری

جام پراز زهر بود در کف تو می بخورم / ساغر پر لعل بود در کف من می نخوری

چابک و چالاک صنم مثل تو دیگر نبود / چونکه بجائی برسی هرچه بود پاک بری

کاسه بری کوزه بری جامه بری موزه بری / جام بری طشت بری طاس بری کیسه بری

مرد قمار و لعبتی باده پرستی می طلبی / سنگدل جور کنی دل شکن جان شکری

میکرم هر نفست کسوت دیگر طلبی / گر بلباس ملکی که بلباس بشری

چون برخت میکرم یا لبت میکرم / هم قمر اندر قمری هم شکر اندر شکری

صد سر اگر بود مرا بهر نثار قدمت | نیست مرا نیست لایق پای تو سری

ایجان تو نومید مشو عاقبت یار بود | گر همه در بسته شود باز گشاید دری

مست هوای تو بدم محو لقای تو شدم | سوی تو پرواز کنم گر بدهی بال و پری

باخبر از خویشتنی عاشقی و باخبری | بیخبری از همه جا تا که ز خود باخبری

ما ز میان محو شود چون تو بما جای کنی | من ز میان در گذرم چون تو بمن درگذری

من بتو چون درنگرم غیر تو ناید بنظر | بیخبر از خود بینگری چون تو بمن درنگری

من شده مست توام گر بخطا گام زنم | هست مهارم بکفت پیش رو و راهبری

من ز تو کی دور شوم گرد و جهان سیر کنم
در حضرم در حضری در سفرم در سفری

ایضا من افکاره رحمه الله

چو رخت عاریتی زینجهان بدر بردم | بقا همی ز بقا زاد آنجهان هر دم

بی غریب بُدم زین دیار پر غوغا | دوباره رخت سوی شهر خویشتن بردم
رهیدم از شر انتظار چون رفتم | ثبات زندگی آمد بکار چون مردم
کسی بهوش نه بیند مرا در این عالم | چو ساغری ز کف ساقی اجل خوردم
چنان شدم ز خرابی که در هم افتادم | ز بیخودی سر و تن از شماره کم کردم
گرفت شعشعهٔ روی من ضیا از ماه | چو عکس باده بتابید بر رخ زردم
ببر دانده و غم رخت از دلم نبردن | هزار رحمت بر ساقی جوان مردم

و له ایضاً

گر هوا در کار تان چشم حسد بینا کند | مشت خاکی بر زنید از خشم بر روی هوا
گر نوا گوید نوا بوئی کنید اندر جهان | رغم او جوئید و پرسید از جهان بینوا
بت اگر گوید صنم گوئید گوئید از صنم | نفس اگر خواهد منم باشید باشید از خدا
من نمیدانم کیم هان ای پسر سرمست شو | تا ببینی آنچه باید دید در صبح و مسا

ایضاً من افکاره رحمه الله

سخن تو چیست با من چو نداری اختیارم / نشناسم این و آنرا که غریب این دیارم

ز تو خسته‌ام و نژندم ز تو شاد و دردمندم / ز تو است حلّ و عقدم ز تو است پود و تارم

ز تو در کم و فزونم ز تو گفتم و شنودم / ز تو است هست و بودم ز تو است کار و بارم

پی ترک عشق گفتم که هزار عهد و توبه / نه بتوبه پای بندم نه بعهد استوارم

من مست بی سر و پا سر و پای را ندانم / تو بگو که چیست حالم تو بگو که من چه کارم

هله بینوا و عورم هله مستم و بشورم / هله عاشقی شعورم هله معرفت شعارم

همه جام وصل نوشم همه سر عشق پوشم / همه نقش عشق بندم همه تخم مهر کارم

هله خوان بگوش تلقین بنگر بعجز و تمکین / که بناخن حیثیت سر خویشتن بخارم

چه قیام و چه قعودم چه رکوع و چه سجودم / بخیال ابروان تو نماز میگذارم

من اگر چه مست و گیجم ز حساب سر نپیچم / ز تو است امانت ای جان بتو بار در سپارم

هله هرچه گفتیم راز پیش کس نگفتم
هله هرچه دادیم باز بسوی تو بسپارم

بمیان بحر هجران شده آشناور پنهان
بگشا پشت قدرت بمیان در آن کنارم

دو هزار بار گفتم بدل ای غریب ساده
بگشای پای همت بگریز ازین حصارم

تن من غبار جان شد همه کس نهان شد
اجلا بیا و بنشان بسر آستین غبارم

منم آن حسین منصور که راز یار گویم
سر دار چون برآیم بوصال پایدارم

چه حدیث وصل خوانم بجواب من بگویید
سگ لنگ کی تواند برسد بر آن نگارم

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

باز دل از من ربود دلبر عیار من
هوش مرا برد باز آن شه هشیار من

باز دگر شاه عشق خیمه و خرگه گشود
منزل و ماوی نمود بر دل افگار من

چون نگارم گرم بکارم گرفت
دزد دغا بکجا برد دلبر طرار من

باز دگر شب رسید رنج و تعب در رسید | باز دگر تب رسید بر تن بیمار من

باز دگر جوشش است باز دگر گوشش است | باز دگر شورش است بر سر بازار من

باز دگر آتش است بر دل و جانم نهان | باز دگر شد عیان مخزن اسرار من

جام جهان بین من چون ز خم آمد برون | عکس نتابید باز بر در و دیوار من

جمله جهان مست شد بی‌سر و بی‌دست شد | روز و شب افتاده مست بر در خمار من

جان سخندان من ای گل خندان من | ای مه سیار من جعفر طیار من

زنده کی بود و رفت نوبت رفتن رسید | زنده کند مرده را مردن این بار من

کار بزلفا و فتاد زلف خم اندر خم است | کار کنون در هم است تا چه شود کار من

عاشق و مستانه‌ام بیدل و دیوانه‌ام | چون ز میان گم شدم خرقه و دستار من

زهره ز چرخ اوفتد ماه ز سلخ اوفتد
گر برسد بر سما شورش گفتار من

و منه ایضاً

ومنه ایضاً رحمه الله

هله ای دوست من از جمله مستان توام | یکی از سلسله باده‌پرستان توام

تو به بستان نتوانی ندهی راه مرا | زانکه ایدون بمثل من سر بستان توام

یک زمانی ز سر مهر و وفا با من باش | دیر شد دیر که چو بنده و خواهان توام

یک شب این عاشق دیوانه از آن کوی مران | جای ده جای که من یک شبه مهمان توام

بنده آن رخ مانند مه چهاردهم | چاکر آن قد چون سرو خرامان توام

خسته نرگس بیمار فریبنده تو | بسته زلف سیه تار پریشان توام

تا شوم همچو خضر باقی و پاینده عشق | طالب جرعهٔ از چشمهٔ حیوان توام

تا چو پروانه بروی تو نشدم در طیران | بال و پر سوخته در چاه زنخدان توام

تا سر زلف درازت کشدم زین چه تنگ | باز در مصر ولایت شه خوبان توام

بوی پیراهنی ای دوست بمن باز فرست | گر نه فاکور چو یعقوب بکنعان توام

گر بوصلت برسم دامنت از کف ندهم | رهنهاری تو و دست بدامان توام
گاه معشوق و گهی عاشق و گه خصم و رقیب | گاه پروانه و گه شمع شبستان توام
گه همایم کنی و طایر میمون قدمم | گاه بوم سگی و شوم بویران توام
گاه چوگان کنیم گاه مرا گوی کنی | گاه دست تو و اسب تو و میدان توام
گاه دورم کنی و گاه شوم با تو قرین | گه بکیوان تو و گاه بدیوان توام

هین ترجیع بپرداز و سراپا برگو
صفت حسن رخ دلبر زیبا برگو

وله ایضاً فی الترجیع

با من از سبحه و سجاده و طاعات ملاف | قصهٔ جام جم و خمر مصفا برگو
از خم و رطل و سبو گو و از آن باده بناب | از کف ساقی و از ساغر مینا برگو
ساغری از کف جانانه در آنجا درکش | شمه زان می و پیمانه در اینجا برگو

تا که یگانه نگردد خبر از عالم نیز
سخنی چند تو از طرز معما برگو

دم ازین عالم سفلی چو زنی با من هست
مرد بالائی و از عالم بالا برگو

صفت زلف و رخش از من دیوانه مپرس
روز همواره قرین شب یلدا برگو

قولی از آذر و بن آزر و گلزار بیار
قصّه‌ای از موسی و آن نور تجلّی برگو

نور رخ جلوه کنان بود به بازار وجود
آن کسی را که ببیناد تماشا برگو

هر کسی را به دل از دوست تمنای دگر
آن دلی را که در او نیست تمنا برگو

سخن دوست بهر جای که آری بزبان
بمن دل شده و واله و شیدا برگو

راز معشوق به آهسته مگو با عشاق
خیز با شور و شر و ناله و غوغا برگو

ما و من در ره مقصود ز احول بینی است
من که و ما که کجا ترک من و ما برگو

هله ترجیع بیاور که خرابیم همه
ز آتش عشق تو سوزان و کبابیم همه

وله ایضاً فی الترجیع

وله ایضاً فی الترجیع

شعله و تابش آز روی که اندر نظر است | شرر افشان بجگر در تب و تابیم همه
خرقه و سبحه و سجاده فکندیم تمام | هر طرف در طلب باده نابیم همه
همچو اشعار تموزی بی بیا بانکه خشک | خشک لب منتظر قطره آبیم همه
ساقیا خیز مترس از گنه و باده بده | کنهی منیت که در عین ثوابیم همه
روز و شب بر سر هر تربت مستی بنشاط | با می و نقش و نی و چنگ و ربابیم همه
هر زمان لاله صفت بر لب بجوی مقیم | قدح اندر کف و سر مست شرابیم همه
عاشقی را نبود حد و حساب ای نجبان | کام بیرون زده از حد و حسابیم همه
گاه باران و گهی ابر و گهی بحر عمیق | که در آن بحر کف و موج حبابیم همه
گاه اندر کنفش چون خس و خاکیم اسیر | گاه اندر صدفش دُر خوشابیم همه
عقل مپرور د این نفس ستوری نهانی | زین سبب یکسره چون خر بخلابیم همه

غافلان را بچشان جرعهٔ از بادهٔ عشق | تا ز کثرت سوی وحدت بشتابیم همه
میرود قافله سالار ره کوی حبیب | اندرین بادیهٔ سرگشته بخوابیم همه

وله

شب تار است رخ از پرده برون آی بسوز
تا نشان ره گم گشته بیابیم همه

ایضاً

همه جان را ز وفا در بر جانان بردیم | رو دوباره سوی خاک در وی آوردیم
خرم و شاد دگر زنده کی از نو آیند | می دیرینه چو در بزم محبت خوردیم
بانگ آمد که بیا عاشق من هم مدام | نه ز نو زنده شدیم و نه دلت آزردیم
گفتم ای دوست اگر ما نفسی همتو زنیم | بیقین در صف مردان صفا نامردیم
بیدلانیم که از هجر رخت چون نالیم | عاشقانیم که از رنج غمت رخ زردیم
نوشت از کف بنهادیم در عشقت مردیم | زندگی ابد آمد چو به پیشت مردیم
دردمند دیم ولی از پی درمان نرویم | همه یکباره بدل مرد و مرید دردیم

وصف وصلت چو قرار دل غمگین آمد
همه شب تا سحر ذکر وصالت کردیم

طالب جرعهٔ از بادهٔ جانبخش توام
صاف اگر نیست بجان در طلب آن دردیم

سوی بادهٔ کشانیم شب و روز بدوش
حامل بار نزر کیسم اگر خود خوردیم

ولہ ایضا

هین بترجیع مکن قصهٔ او شرح و بیان
تا بیاید همه جا بهنای جهان در طیران

فی الترجیع

او ز خلوت سوی بازار شد و روی نمود
دل بیچارهٔ ما راز کف آن روی ربود

واله و مست فتادیم و ندانیم چه شد
بود و نابود بدو باز ندانیم که بود

گفتم ای یوسف جان ای شه مصر ازلی
نمائی ز چه این محبس تن را به درود

گه آن شد که زنی سوی بالا به پری
بگذری چابک و مستانه ازین چرخ کبود

پنبه از گوش بنه یکدم و بشنو که همی
ندی ارجعی آید همی از اصل وجود

گردن خویش ببک موی سر زلف ببند
کش کشان میبردت تا بوصال موعود

چون بچنگ اجل آید نفسی صیقل مرگ — رنگ جسم از رخ آیینهٔ جانها بزدود

گردن جان بسر زلف قدر خواهم بست — جد و جهد علم غیر ندامت نفزود

دست ما در حلقهٔ گیسوی تو آنکس آرد — که بعالم نفسی پای هوس را نگشود

روی حاجت بسحر جانب میخانه سپید — سپید هر پیر مغان و لب بی‌غش شنید

بازترجیع سیم آر که از خود رستم
رخت ازین وادی پر خوف و خطر بربستم

به اجل جان ز شر این امان چون دادیم — روی از شهر غریبی بوطن بنهادیم

چون که یکبار ز صد پرده بحیرت یتیم مدبر — جمله اینجا مثل کودک مادرزادیم

بهر تسکین دل غمزده ای جان برگو — کز کجا آمدم اینجا بچه کار افتادیم

عجب این است و ندانم ز چه رو در ره عشق — گاه چون کوه گران گاه بدست بادیم

گاه برقیم درخشنده گهی ابر سیاه — گاه غمگین و دل افسرده و گاهی شادیم

گه یکی را نشناسیم و جزی در عددیم
گه یکی را بر باشیم و بری ز اعدادیم

گر خرابیم بظاهر تو بباطن بنگر
که سراسر همه از دولت عشق آبادیم

قید و بنداست که در گردن جانها پیچید
قید چه بند کجا زین دو بجان آزادیم

دور از خرقه و عمامه و تحت الحنکیم
دور از سبحه و سجاده و هم زورادیم

جان همه دل شده دل جان شد و جانان هر دو
از قیودات و عیوبات بجان آزادیم

هله ترجیع چهار آمد و میباید گفت
در اسرار بالماس صفا باید سفت

کی بدریا گذرد آنکه بود اندر جو
کی بمعنی نگرد آنکه بود صورت جو

صورت چه ز صداع سر ما سود تو چیست
جو کدام است برو بهر خدا یاوه مگو

هم از آن معنی پیداست همه صورتها
هم از آن بحر روان است بهر جا جو

جمله ذرات انا الحق زن و تو یاوه درایی
جمله عالم همه او گشت و تو گویی کو کو

مخفف خوراب
یعنی خرابات و شرابخانه

تا کی از بی طلبی پی بحقیقت نبری
زانکه پر وسوسه دارد سرت اندر ماهو

سر و پای تو پلیدست ز وسواس ای شیخ
لب جوی نشین جامهٔ خود پاک بشو

چشم بگشا و ببین آنکه تو آتش میجوئی
با تو بنشسته بود بر لب جو روی برو

گوید ای دوست منم من بنگر در رخ من
چه دوی از پی من بی سر و پا کو درکو

عین و ظاهر منم ای بیدل من خوشدل باش
غیر من کی نگری در دو جهان یک سرمو

از دو صد پرده برون آمده در بازارم
چشم باطل نگرد روی مرا تو بر تو

باز بشنو ز من ای عاشق سرمست و خراب
نیست سر دفتر دیوان وجود الا هو

وله ایضاً رحمه الله

ای مه جانفزای من باز چه خوردهٔ بگو
قصهٔ سرگذشت خود نکته بنکته مو بمو

عذر مگو بجان من درد سرم مده دگر
گشته ام از پیت بسی کوچه بکوچه کو بکو

عهد و وفای من ببین صدق و صفای من نگر
مست و خراب بینمت فاش همی برو بگو

عهد و وفای من ببین صدق و صفای من نگر — با تو نه محرمم توام راست بحرمت بگو

گیدم در بزم نشین جای بدیده ام گزین — من هم بنده توام چند روی تو سو بسو

منکر باده نیستم عقل نرفته از سرم — باده کجاست تا که من با تو خورم سبو سبو

گفت حریف نیستی رند و ظریف نیستی — لقمه زفت کی رود از ره هر گلو فرو

گفتم من غلام تو محو رخ و کلام تو — از نوی بر دیدم بحرمت و صد گلو

گفت شراب خوار من باید از اهل معرفت — تا بیک دو ساغری می نرود بهای و هو

گفتم عارف منم طالب ساغرت منم — دریا دریا بیار می بد مستی زمن مجو

گفت بگیر مشرقی از لب من پیاله را — راز مرا نهفته کن پرده بپرده تو بتو

رفتم نزد یار خود دلبر خود نگار خود — جام نهاد برکفم گفت کلوا واشربوا

خوردم نیمه از آن سیر شدم ازین جهان — لا زمیانه محو شد بانک نزد که تشربوا

پاک زدم پیاله را باده چند ساله را — آتش عشق سوزاد سوخت همه ره گلو

باده چو در عروق شد جان با فروغ شد | دل همه گشت جای او رفت هوا و ها نماند

ایضاً رحمه الله

ده ساقیا گران ز آن می دو سه ساغر پیاپی | تا دلت از قید غم و غصه خاطر برهد

زان شرابی که از دو قطره اش ار رسد به هوش | خویش را هیچ زمان از بیخودی شید برهاند

ده براقی که شراب آمد و نامش رفرف | جبرئیل از سر اعزاز سبالاتش بخواند

صیقل باده چنان پاک کند آیینه | که غباری ز تن خاکی ما هیچ نماند

آنچنان ز باده سبک روح شوی ز آنجا | گر حضیض کره خاک باد خوش بکشاند

گر شکسته پر و بال دل ز جفا در قفس تن | پر و بالی دهد از نو که بگلشن پراند

ولی آن کس که چو آهو شده ... [illegible] | دست همی ورکسد ... [illegible] ... ماند

کله گوشه ... [illegible] ... جای ... [illegible] | شیر ... [illegible] ... از بیشه براند

[illegible] ... ساقی ... [illegible] | قطره بر سر خاکی ... [illegible] ... بنشاند

کاشش آن ساقی باقی سبز انگشت حقایق

مشرب قی راز علایق برهاند برهاند

هان ای دل پژمرده شاباش نوید آمد
کان ساقی گلچهره با جام نبید آمد

نومید مشو خوش باش کاین باده درین مجلس
قفل در شادی را مانند کلید آمد

در حالت مستی کی یار آتش بخاطر بود
چون نالهٔ مخموران از دور شنید آمد

با سابقهٔ پیشین امروز بیاد آورد
با آه سحرخیزان بر چرخ رسید آمد

فی فی که نه استغنا بود دل از ره دیگر بود
مشتاق مهجوران با خویش پدید آمد

چون لمعهٔ نور آمد چون آتش طور آمد
طور دل مشتاقان از هم بدرید آمد

امروز عجب روزیست کز آمدن ساقی
آوازه ز هر مستی هیهای کشید آمد

وله

آن ساقی جانانه در گردش پیمانه
با مشرب قی از احسان هر دم مزید آمد

ایضاً

ساقی می پرست ما جام چو آورد بکف	پر بومی در افکند بر دل ما دو صد شعف
باده بکام در رسد دور پیاله سر رسد	مطرب شوخ سرمست ما چنگ بزد بچنگ و دف
شور بمجلس افکند سوز بهر دل افکند	آتش در سرا فکند در هم افتیم صف بصف
مست شود سر همه باز شود پر همه	خیز شود شر همه تیز پریم از شرف
شاد شود وجود ما بود شود نبود ما	کور شود حسود ما تیر شویم و او هدف
پاره شود مهارها در فکنیم بارها	چون شتران مست او بر لب آوریم کف
بیرون از قطار او رو بسوی قفار او	که بجویم خار او و کاه کنیم عف و عف
خیز و شور و ولوله در فکنیم زلزله	شیر شویم در گله سیر شویم از علف

مشرقی اندر آن میان مست زمی شود چنان
عف عف و عف گو چون شتران ز هر طرف

از خمار می دوشین همه در جنگ شویم	کو صبوحی که به پیش آر که یک رنگ شویم

دردسر میدهد امروز بسی هشیاری
ساقی اکنون مددی کن که چو شبرنگ شویم

صیقل باده بیارید برای دل ما
تا چو آیینهٔ رومی همه بی زنگ شویم

برخر لنگ سواریم درین راه دراز
زین بیارید که تا بر بز جنگ شویم

غم مخموری میخانهٔ ما شد ساقی
باده پیش آر کزاو یک دو سه فرسنگ شویم

مشرقی باده چو در کام رسد فاش مگو
ما نه آن عاشق مستیم که دلتنگ شویم

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

ساقی آورد مئی مهر دوای دل من
صاف و گوارنده و خوش همچو صفای دل من

داد به دستم قدحی یک قدح پر فرحی
خسته و رنجور بدم گشت شفای دل من

از طرفی مطرب ما رفت بآئین و نوا
باز گشاد از کرم بند قبای دل من

چنگ چو در غلغله شد مغز من پر ولوله شد
کوه برقص آمد از آن فاش چه جای دل من

جان بتحیر و هش آمد از آن حسن بکوش [illegible] | عقل بتحیر و هش آمد از آن گشت فنای دل من

عشق بر آمد و سری بست [illegible] | در طیران گشت خبری بهر لقای دل من

گفتم ای عشق نشستم ای توشده گوش [illegible] | پیش ترا گر تو شود تازه هوای دل من

تازه هوای [illegible] گشت پیدا | سجده انداز شده نور و صفای دل من

[illegible] | چون شنود گوش همه ساز و نوای دل من

[illegible] | منزل تو در دو جهان نیست سوای دل من

[illegible] | نیست وفای کسی همچو وفای دل من

مخزن اسرار منم مشرق انوار منم | مشرقی یار منم یار گواه دل من

وله ایضاً رحمه الله

[illegible] دیوانه ام دیوانه ام | از خویشتن یکبارگی بیگانه ام بیگانه ام

[illegible] | آنکه درون بحر صدف دردانه ام دردانه ام

ای کاروان ای که همی [illegible] | [illegible] خانه‌ام

ای [illegible] | [illegible] دیوانه‌ام [illegible]

[illegible] | [illegible] پیمانه‌ام [illegible]

[illegible] | [illegible] شدم پروانه‌ام [illegible]

در مجلس [illegible] | [illegible] آمدم مستانه‌ام مستانه‌ام

ای ساقی از [illegible] | [illegible] پیمانه‌ام [illegible]

ای عشق [illegible] در صفت [illegible] | [illegible] در عاشقی [illegible]

از [illegible] | [illegible] جانانه [illegible]

هم عاشق [illegible] | [illegible]

از مشرق جان مشرق [illegible]

ز [illegible] تا [illegible]

ای [illegible]

ای عکس رخت جلوه کنان در همه ذرات | ذرات صفات تو همه آینه ذات
گه سر زند از سبحه و سجاده و مسجد | گه جلوه کند در بت و زنار و خرابات
تا ابر سخابیت ز کرم قطره نبارد | کی بر زند از سطح زمین نقش نباتات
گر لمعه از حسن تو در کوه نتابد | کی لعل بدخشان کند از عین جمادات
یک رخنه از روشنی عشق بدل داشت | زان بود که ره برد خضر در دل ظلمات
چون خواست زبانت بجهان در سخن آید | گر دید محمد بجهان مظهر آیات
چون قوت بازوی قدر بود بإظهار | سر پنجه حیدر شد از آن فتح مهمات
داوند ملایک ز سر شوق بیک بار | آوازه جنبش همه از بام سموات

ای مشرقی این روز بود فاش و عیان است
دیگر نبود بهر کسی حاجت اثبات

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

چون رخ اوست در نظر ذکر قمر چرا کنم
با لب شکرین او یاد شکر چرا کنم

یاد بدار چون بوم در بر یار چون بوم
همچو قلندر از وطن روی سفر چرا کنم

من نه ستور نیستم چون نه ستور چون شوم
از پی خورد و خواب شب ترک سحر چرا کنم

هر چه دروغ در جهان عار بود مرا از آن
ملک صفا و صدق را زیر و زبر چرا کنم

گر کشدم بدار او یا کشدم برای او
خیر رضا بکار او کار دگر چرا کنم

من ملکم فرشته‌ام عرش علاست منزلم
خویشتن از برای تن شکل دگر چرا کنم

مشرقی ار شکایتی داشت ز خویشتن بود
چون پسران ناخلف عیب پدر چرا کنم

با من بیا جانا راه در میخانه
تا پاره کنم در دم این سبحهٔ صد دانه

ما در فکنم خود را در حلقهٔ می‌خواران
تا شور و شر اندازم بر مردم میخانه

تا غازه کنم رو را از عکس می مجلس
تا تازه کنم جان را از گردش پیمانه

با باده درآمیزم در کام شکر ریزم
صد فتنه برانگیزم غارتگر و مردانه

کز اهل خرد وز من از قهر بپرهیزند
از مهر نه پرهیزم از مردم دیوانه

ای عقل برو زینجا آخر تو چه میخواهی
با من نه بخوان دیگر زین بیشتر افسانه

آنکه که بنوشم می غارتگر جمع من
چون شعلهٔ شمع من در خرمن پروانه

چون تیغ شوم بران چون تیر شوم پران
چون شیر شوم غران در بیشهٔ جانانه

باقی نگذارم کس از مشرق تا مغرب
جز مشرقی و معشوق در مجلس شاهانه

ولہ

با دوست در آن محفل آسوده بر آسایم
هر دم بزنم از شوق صد ساغر شکرانه

ایضاً

گدائی پیر و پایم بکوی یار میکردم
سراغ یار میکردم پی دیدار میکردم

در آن کو گر زبدنامی ملامت گر بسی دارم
گلی آخر طمع دارم که گرد خار میگردم

مثال بلبل مستم که زین گلبن بآن گلبن
ز شور و شوق دلدارم همی طیار میگردم

منم طوطی که از همت همی شکر طلب دارم | نه چون کرکس که از دونی بهر مردار میکردم

از آن اندر صراغستم که وصل یار میجویم | که پنداری عصای موسیم چون مار میکردم

بیاد زلف پیچانش چنان پیچان شدم بر خود | از آن من تر دماغستم که بر گلزار میکردم

از آن رو یاد میارم همی از آتش شوقش | سمندر میشوم در حال و اندر نار میکردم

اگر بینم جمالش را جمال با کمالش را | مثال نحل گرد نوشش او طیار میکردم

بگرد نقطه خالش اگر گردم مکن عیبم | من سرگشته معذورم که چون پرگار میکردم

نمی فهمی ز گفتارم که مجنون وار میگویم | نمی بینی ز رفتارم که مجنون وار میکردم

ز بس بیخویش گشتستم ندانم در چه احوالم | که من مدهوش میگویم و یا هشیار میکردم

چنان ای مشرقی در مشرق می غوطه ور گشتم
که سر تا پا ز سرمستی همه دلدار میکردم

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

غم مخور ای جسم که جانت کنم — آنچه محال است همانت کنم

پیر شدم در غم ایام اگر — من به یکی جام جوانت کنم

چند که از کدیه تو را دست داد — باز دگر شاه جهانت کنم

غافل ازین دوزخ بر همت — باز روان سوی جنانت کنم

از قفص تنگ نجاتت دهم — طایر گلدستهٔ جنانت کنم

گر چه در این پرده نهفتان بوده — بر سر بازار عیانت کنم

آرزویت هر چه بود آن دهم — آنکه مرا دست همانت کنم

پیشتر از قافله سالار رها — جانب مقصود روانت کنم

شربتی از عین یقین بخشمت — فارغ ازین وهم و گمانت کنم

نکته از عشق فرو خوانمت — سری از یار بیانت کنم

در ظلمات آب حیاتت دهم — مشرقی خضر زمانت کنم

وله ایضا

و له ایضاً

تا بر سر کوی دوست بنشستم
از قال و مقال عالمی رستم

دستم بگرفت و گفت از مائی
من دست ز جان خویشتن شستم

مردم ز حیات خویش و جان بردم
طوطی صفت از قفس برون جستم

آواز صفیر شاه بشنیدم
چون باز سپید کنده بشکستم

رفتم بفضای لامکان پران
بر ساعد دست شاه بنشستم

چون ذره بآفتاب رو کردم
چون قطره بسوی بحر پیوستم

در عین وصال دوستم خالی
از باده لی جمشار سرمستم

چون حلقه جنت است بر دوشم
در قید ردای زندگی هستم

اینجا چو غزل رسید دلدارم
فرمود و گر مگو دهان بستم

ایضاً رحمه الله

گفتم ای دل سرگشته طامات کنند — گفتم آخر در عشق طلبات کنند

چو رهی آنجا دیدی که دام در دام آ — مدار امید که هرگز دگر رهات کنند

گفتمت بعقیقه لب از نظاره کنی — اگر چه نیم که همچو کهربات کنند

نگفتمت که در این قطع طرفه رندانند — هزار شهر را بایک پیاده مات کنند

چو عشق آید بر عقل خویش غره مباش — اگر چه کوهی چون کاه بر هوات کنند

مثال زمین باثبات و تمکینی — همی بگردش چون سنگ آسیات کنند

چو چوب ار چه همی بی‌زبان و خاموشی — مثال استن حنانه پر صدات کنند

چو آهن ار همه زنگی همی بصیقل عشق — مثال آینه بیرنگ و بی جلات کنند

ز پای تا سر اگر جمله کینه و بخلی — بیک تجلی میقات با صفات کنند

ز قید هستی چون ذرات بر هانند — ز پای تا سر یکبارگی رضات کنند

چو در عبودیت پاک و صادقت بینند
زا تربیت بر آرند و مرتضات کنند

ترا چو محرم اسرار عاشقی بینند
بچشم همسر زدن آگه ز سرذات کنند

الا چو مشرقی از شرق مهر طالع شو
که همچو مهر ترا همسر برضیات کنند

بازدل هرزه گرد عاشق و قلاش شد
دُرد خرابات خورد و لوطی و اوباش شد

خرقه ناموس و ننگ پاک بر آتش بسوخت
مستی و دیوانه کیش در همه جا فاش شد

یار سکش را بخواند گفت بمن باش باش
عشق بر او غلبه کرد دست یکی باش شد

چهره او زرد شد از همه جا فرد شد
دیده اش از درد عشق ابر گهر پاش شد

بر سر کوی حبیب همچو مجاور نشست
دوست بدو رخ نمود یار هویداش شد

تابش مهر رخش در همه جا نور داد
یار چو خورشید گشت خصم چو خفاش شد

مشرقی از روی سحر گفت حلال است می
زاهد خشک پلید سخت برخاش شد

درخرابات مغان ما با حریفان دم زدیم
خاک پای میفروشان را بچشم غم زدیم

چون علی بر کف علم کردیم تیغ از نشاط
فوج غم را در دم از مردانگی برهم زدیم

گرچه غم اندر شجاعت رستمی میکرد و ما
تیغ را از پردلی بر تارک رستم زدیم

گشت مسجود ملایک در دم ار زوی شرف
چون از آن می قطره بر طینت آدم زدیم

اندر آوردیم زیر ران براقی از طرب
چون شه بطحا قدم بر گنبد اعظم زدیم

در طواف کوی میخواران بکف جام شراب
خنده ها و طعنها بر کعبه و زمزم زدیم

در پناه پیر از اندیشه ها فارغ شدیم
هی طرب کردیم و هی جام از کفش دم دم زدیم

بوسها دادیم هردم دست پیر خویش را
حرفهای مختلف از روح پاک جم زدیم

در کلیسا صد هزاران نکته ها کردیم ما
چنگ بر ناقوسهای دیر خود محکم زدیم

باده از حد شد برون و ما ز خود بیرون شدیم
می ندانم خم بنوشیدیم ما یا یم زدیم

غیر یار و محرمان بر جای دیاری نماند
دست جرئت برده گیسوی خم اندر خم زدیم

همچو مردان پنجه بگشودیم چالاک و دلیر
بر گریبان نگاه رعنا آهوی بارم زدیم

برقع افکندیم از رخسار و بر هم ریخت زلف
بر فراز ماه از ابر سیه پرچم زدیم

اندر آن مجلس نمیدانم چها کردیم ما
پشت پای بیخودی بر روی این عالم زدیم

بیش ازین چون گوش ها را نیست ذوق استماع
مهر خاموشی بیاوردیم و اندر فم زدیم

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

ساقی از مینا بساغر باده انگور کن
باغ را و راغ را روشن کن و پر نور کن

آتشی از باده بفروزان و غمها را بسوز
مجلس یاران ما نی رشک کوه طور کن

بر سمند شادکامی زین بزن بر تن بتاز
چشم غم از گرد نعلش تار گردان کور کن

همچو افلاطون میان جام معجونی بساز
چاره بیچارگان کن دفع هر رنجور کن

غم بسی بر ما جفا کرد است ای ساقی بیا
گرچه غم مانند شیری شد قدح در دم بیار
گرچه غم در ملک دل یاغی است ساقی غم مدار

تیر ظالم از سر مظلوم مسکین دور کن
بر سر شیر ژیان جمعیتی از مور کن
فوج فوج ساغر اندر دفع او مامور کن

مشرقی دارد دل دیوانه از دست غم
این خراب آباد را همت نما معمور کن

ما قدم مانند مجنون جانب صحرا زدیم
با هزاران وجد سوی نجد و لیلی کرزان
چون حسین از شوق دیدارت در اندیشت بلا
بی وجودت لاعیان بج دیم از خانه عیان
بر لبم پیمانه عشق تو بس لب ریز شد
تا نپنداری که تنها مرد میدان منیم

خار و خار ار بیابان پر بنیان بر پا زدیم
نعره های لاابالی از دل شیدا زدیم
آستین از بهر قربان گشتنت بالا زدیم
نقش قدرت تا الف کردیم و بر الا زدیم
چون نهنگان بلا کشتیم و بر دریا زدیم
رستمانه بر صف غم یکه و تنها زدیم

جایگاه و منزلت یکباره طوری شد بما
بی عصای موسئ بر سینه بیناز دیم

تخت وحدت خانه ات مانند عرشی شد بلند
بی براق احمدی بر قرب او ادنی زدیم

بیحضور مطرب و می بی سماع چنگ و رود
کف پای رقص را بر گنبد مینازدیم

هر زمان با صوفیان صف بالاهو زدیم
هر نفس با سالکان شهر الاها زدیم

در سماع آبان زبر زآباد از سوی قفار
با غفاری کثیب ور وزی قدم اینجا زدیم

و منه ایضاً رحمه الله

بچپکت آورای دل بطه باده
بخلوت نشین با بت ساده

بتی سخت وسست جهان دیده
دلارام ودل برده دل داده

بعشاق محزون مدارا کنی
بی آزار و محجوب و افتاده

بعقل و متانت چو شهزادگان
بحسن و ملاحت ملکت زاده

زهم صحبتان مرد آسوده — جهان دیده درویش آزاده
ز اسباب چنگ و می و بربطی — ز او ضاع یک نان آماده

بروز و د آماده کار باش
چو بیکار در پیشم استاده

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

شمس و قمری بی من اید وست خوشت باشد — شهد و شکری بی من اید وست خوشت باشد
چون خار مغیلانم از خشک رگی دایم — گلبرگ طری بی من اید وست خوشت باشد
در خلوت خاموشان در مجلس مدهوشان — در شور و شری بی من اید وست خوشت باشد
در حلقه ابدالان در نزد نکوکاران — بی پا و سری بی من اید وست خوشت باشد
من زاغ سیه کارم پر کنده و نالانم — طاوس نری بی من اید وست خوشت باشد
من کوکب مرتخیم نحسم بجبه الخشم — تو چون قمری بی من اید وست خوشت باشد

من تلخ ترا ز زهرم انصاف کجا باشد
تو چون شکری بی من اید وست خوشت باشد

من در حضرم جانا بی بال و پرم جانا
تو در سفری بی من اید وست خوشت باشد

آن راه که رندان راهست کله مقصود است
تو بی سپری بی من اید وست خوشت باشد

زان کوچه معشوقان کش سر شکند دیوار
تو در گذری بی من اید وست خوشت باشد

یاد آر ای دل که در دنیا چه کارم کرده
اختیارم داده بی اختیارم کرده

کش کشانم از پی خود تا کجا ها برده
چند بار از مهر مه رویان بهارم کرده

برق هجر دوستان در خرمنم افکنده
آتش عشق بتان در پود و تارم کرده

چند جا در پیش مردم آب رویم برده
چند جا در پیش مردم شرمسارم کرده

آفرین بر چشم روشن تا یدل که بعد از چند سال
از سر نو عاشق روی نگارم کرده

آن نگاری کز کمندش جسته ام یکبار من
بسته زنجیر گیسویش دو بارم کرده

آن گلی کز آرزوی چیدنش اندر چمن
پاره پاره لخت لخت از زخم خارم کرده

آن گلی کز مستی حسن جمالش روز و شب
با هزاران داستان همچون هزارم کرده

مرحبا ای دل که خوش زیرک بدام آورده‌ایم
آفرین ای دل که خوش چابک شکارم کرده

وله ایضاً فی الترجیع

آیند رفیقان بعیادت ببر من
پرسید ز احوال دل و چشم تر من

از دهر جفا پیشه و از چشم حسودان
بیند بیکبار چو آید ببر من

دی تازه و تر بودم همچون چمن لطف
امروز فرو سوخت همه خشک و تر من

دی در طیران بودم بر شاخ گل سرخ
امروز فرو ریخت همه بال و پر من

دی بر زبر تخت بصد ناز نشسته
در خاک شد امروز مقام و مقر من

من دانم و آنکس که باحوال گواه است
از سوز دل و گریه شام و سحر من

تاریک شد آنخانه پر شمع و چراغم — چون ابر بپوشید شعاع قمر من

شیرینی کامم همه با زهر بدل شد — چون قافله بردند همه شکر من

آن سرو روان از بر من رفت و نماندم — صد جوی روان شد بجدا از نظر من

یارم سفری گشت و مرا خاک بسر شد — تف بر من و بر کار من و بر حضر من

زین بیش مرا طاقت مهجوری او نیست — نزدیک شود روز وداع سفر من

از خواب و خور خویش چگویم بحقیقت — بالمره تمام است همه خواب و خور من

ترسم که سراپای مرا پاک بسوزد — زین آتش سوزان که بود در جگر من

چندانکه بیایید و بجویید رفیقان — دیگر نه بیابید نشان و خبر من

خاکسترم از جمله بغربیل ببیزید — دیگر نه ببینید بعالم اثر من

ناکامی و بیچاره کیم یاد بیارید — با هم بنشینید همه نوحه گر من

گویند که آن عاشق ناکام کجا رفت — نادیده رخ یار ازینجای چرا رفت

ولد اصفهانی الرحمن

وله ایضاً فی الترجیع

از بعد ممات من محزون جگرخون
از خاک مزارم بدمد جمله طبرخون

هرگه که بجاوید مرا قبر ببیند
اندر لحد سنگ همی موج زند خون

چندان ز دلم قطرهٔ خونابه بجوشد
کین روی زمین گردد از آن یکسره جیحون

صد ناله و فریاد از آن قبر برآید
کز حسرت و اندوه زهم پاشد گردون

زان ناله تزلزل فکنم بر همه عالم
هردم شود آن بانگ هیاهوی افزون

فریاد من از خاک رود تا بسموات
آیند ملایک ز سموات بهامون

فریاد کند از غم من کشته فرهاد
بر حالت من ناله کند مرده مجنون

از سوز دل و جگر تضرع بنمایند
یکباره همه روی سوی حضرت بیچون

کی بار خداوند بزرگی و کرم
آن کیست که این ظلم نمودست بعالم

ومنه ایضاً فی الترجیع

گویند که مرا بنده کی با چنین است ‌ــ کورا بحقیقت نه مثال و نه قرین است

مغرور چنان گشته بخشش که بعالم ‌ــ با من که خداوندم همه عمر بکین است

گر خلق مرا یکسره مقتول نمایند ‌ــ از جانب من بر همه مختار و امین است

زیرا که چو او دیگر یک بنده ندارم ‌ــ نیکوتر و پاکیزه‌تر از خلق زمین است

محبوب من است او و ورا نیز حبیبم ‌ــ با دوست چگویم چه کنم قاعده این است

در نامه اعمال گناهش ننویسیم ‌ــ هر کار کند در نظرم خوب و متین است

روئی که خدا شیفته عاشق آن است
درد دل این بنده چه حاجت به بیان است

حقا که نظرکرده و مطلوب خدای است ‌ــ پس هر چه کند بر من بیچاره رضا است

ما هم سر تسلیم و رضایش بگیریم ‌ــ گر جور کند یا نکند کار خدای است

یکدسته ازین عاشق عمده و معشوق — می خواه و وفا خواه جفا آتش سزای است

گوئی غلط است این که جفا نیست ز معشوق — بر عاشق از و هر چه رسد عین وفای است

در کیش من آنکس که ز تو بوی شنید است — عاشق همه جا مصرفش از بهر فدای است

از بهر تماشای رخ نیکوی مطلوب — جان در کف طالب عوض روی نمای است

تا عاشق بیچاره بمیرد ز غم عشق — در مذهب معشوقه نه در خورد لقای است

این جمله صحیح است ولی درد دل من — از جمله مرضهای همه خلق جدای است

وله

هر چند نگه میکنم از روی بصیرت
یک بوسه مرا از لب دلدار دوای است

ایضاً

جانم از غم به لب آمد بکجائید همه — ای عزیزان بجنازه اگر من آئید همه

همگی صاحب هوشید بجوشید همه — بر من غمزده فکری بنمائید همه

همه آن است که از من نه ندارید خبر — که گریبان صبوری بگشائید همه

آخر از دور بیائید و نگاهی بکنید
که سر انگشت و لب از غصه بخائید همه

چاره جوئی بسرم غیر شما دیگر نیست
محرم درد من آخر نه شمائید همه

من نیم یار شما بنده خدایم یا نه
آخر از بهر خدا بنده خدائید همه

رو بنگار است بترسید و بهی رحم کنید
بوفاداری من کاهل وفائید همه

باز بندید و ازینجای بدانجای روید
بر کف پای ستم جبهه بسائید همه

شرح حال من غمدیده بگوئید درست
دم بدم از غم حالم بفزائید همه

پیش ازین گر پس مرگم همگی آه کنید
دلبر سرو قدم راز من آگاه کنید

وله ایضاً فی الترجیع

باز گوئید که ای سرو قد ماه کلاه
رحم را پیشه خود گیر و بترس از الله

آن حسینی که تو دیدی رمقش باقی نیست
زرد و لاغر شده از غم تو چون کاه

آنچه هجر تو بآن کرد یقین این نکند — باد با پشه باستیزه و آتش بگیاه

گر بدانی بچه حالست دلت نرم شود — رحم آری بچه اگر شوی از آن آگاه

آنکه در دل بجز از مهر تواش هیچ نبود — بنشاندیش چرا پس بسر سنگ سیاه

آنکه بیچاره بجز عشق تو کاری نکند — سر موئی که نکرده بتو تقصیر و گناه

صورت خوب تو ایماه کلم از آینه نیست — ترسم آخر شاهی بر تو کند ناله و آه

گیرم از ناله و آهم اثری بر تو نکرد — نه خدا هست بهر حال و بهر کار گواه

ولـه

زهر اندر گلوی غمزده تا چند کنی — که آن شد که دهانش همه پر قند کنی

ایضاً

لب خود بر لب آن خسته گذاری آئینی — دست در گردن آن کشته درآری آئینی

گه دم او را بجنازت بنشانی از لطف — دستش از روی محبت بفشاری آئینی

هر چه خواهد بکند هیچ تغیر نکنی — سر تسلیم و رضا پیش بیاری آئینی

پس بگوئیش که ای عاشق دل خسته من
دل خود را ز غم آشفته نداری آنی

بعد ازین تو ز من و من ز تو ام دلخوش باش
بلکه یکروز تو لب بر لب من بگذاری آنی

شرط این است که تا از تو رمق باقی هست
غیر من بر دگری دل نسپاری آنی

بوفاکوشی و ثابت قدمی پیشه کنی
دست از دامنم ای دوست نداری آنی

تا منم بستر و بالین تو از گل سازم
در نثار قدمت جان و دل و دین بازم

زانکه در پای تو این زحمت بسیار کشید
بخت برگشته تو دانی که بمطلب نرسید

مزد این خدمت و آن زحمت او باید داد
مستحقی و فقیرش همی باید دید

چند سال است که این آهوی وحشی از دام
دیده دام تو که باز آمد و اصلا نرمید

مدتی هست که این تشنه لب سوخته دل
از کف دست نگارین تو آبی نچشید

چه وفاها که بتو این پسر از مهر بکرد
چه جفاها که ز تو این پسر از قهر ندید

چند تکلیف تو بیچاره زهرای شگفت
چند فرمایش سخت از تو بهر جای شنید
هر بلائی ز تو بر جان و تنش وارد شد
چون فدائی بفدایت شد و بر خویش خرید
با همه دست ز دامان تو دیدی که نداشت
با همه از سر کوی تو دمی پا نکشید

گر آن است که از لعل تو سیراب شود
بکنارت همه شب آید و در خواب شود

وله ایضاً فی الترجیع

گاه بیدار به پستان تو بازی بکند
گاه بر جای دگر دست درازی بکند
دست او سخت بگیری و بدو رانی از
نگذاری بتو هم دیگر بازی بکند
او گهی قهر کند با تو گهی صلح کند
گاه ناز از تو کشد گه بتو نازی بکند
گاه خود را بصف شیر فلک برخواند
گاه در پیش تو خود را سگ تازی بکند
گه غلام تو شود گاه شود بندهٔ تو
گه تو محمود شوی آنت ایازی بکند

از پی مغلطه هر دم بزبانی خود را — گاه رومی کند و گاه حجازی بکند
خویش را گاه فرنگی کند و گه هندی — باز خود را ز عراقی و ز تازی بکند
آنقدر لوس شود تا که ترا تنگ آرد — عاقبت کبک ترا طعمهٔ بازی بکند

وله — **ایضاً**

تا چرا نه سر آن تنگ شکر باز کند
حاجیانه بمینا هروله آغاز کند

چون صبا گاه بره افتد و گاهی خیزد — تتم اندر دهن غنچهٔ گلبن ریزد
که چو قمری بسر سرو همی هوی زند — که چو بلبل به بُن شاخهٔ گل آویزد
سرطان گردد گاهی و کجی پیشه کند — گاه با صورت جوزای ز جا برخیزد
تا می از شیشه بدان ساغر بلور کند — تا گل و نی شکر از مهر بهم آمیزد
همه عشق آرد و صدق آرد و مدهوش کند — همه شور آرد و میل آرد و مهر انگیزد
آنچنان رشتهٔ مهر تو بپایش پیچد — که ازو دست نتواند همه جا بگریزد

مشرقی شعر همی گوید از دوری دوست
خاک هر کوچه و بازار بسر می بیزد

هجر رویت پردهٔ صبر و شکیبائی درید
روزگار ما دگرگون گشت و هر دم نو بنو
تا جمالت چشم از دیدار خود محروم ساخت
ای فغان از حسرت دیدار چشم کور شد
از پی هر زحمتی بیشک دهد راحت خدا
درد ما را اندرین دنیا بود آیا دوا

کار ما از دوریت آخر برسوائی کشید
روزگار سخت ناهموار می آید پدید
روی شادی را بعالم چشم ما دیگر ندید
ای دریغ از دوری روی تو جان بر لب رسید
پس چرا ما را چنین محزون بدنیا آفرید
قفل شادی را درین عالم بود آیا کلید

گر کنی ای دوست ما را عاقبت دشمن بکام
می نخواهی یافت چون من باوفا دیگر غلام

وله ایضاً فی الترجیع

هر شب از افغان من خیل ملک اندر عذاب ... یار ما چون بخت کوئی بود دایم او بخواب

اشک ما بر روی ما رنگین تر از چشم خروس ... روز ما بر چشم ما تاری تر از پر غراب

آهم از دل میجهد مانند برق از صاعقه ... اشکم از مژگان رود مانند باران از سحاب

جان درون تن بدان ماند که مرغ اندر قفس ... دل میانه سینه آن سپند که آتش از کباب

مفلس بیچاره را مانیم و گوهر در صدف ... تشنهٔ آواره را مانیم و صحرا پر سراب

صد هزاران گفتگو کردیم و نامد یک سلام ... سوی او ده نامه بنوشتیم و نامد یک جواب

زین سپس شادی نخواهم چون تو ام خواهی غمین ... گرد آبادی نگردم چون تو ام خواهی خراب

وله

ما مراد خویش را کردیم فرمان رضا

عاشق آن باشد که بی پروا کند رو بر بلا

ایضاً

دوش دیدم با عزیزی چند رویت را بخواب ... روشن و تابنده و پر نور همچون آفتاب

ابروانت با کمان دلبری اندر کمین ... گیسوانت با کمند شبروی پر پیچ و تاب

لعل گویایت بسی رنگین تر از چشم خروس / موی بویایت بسی تاری تر از پر غراب

در میان گلستانی خوشتر از باغ بهشت / در کنار جویباری خوشتر از آب گلاب

با هزاران عجز میگفتم بسی با تو سخن / با هزاران ناز میدادی همی بر من جواب

پیش من بنشسته بودی ای نگار مهربان / خالی از اندیشه دل میبردی از من بحساب

در میان گفتگو بودیم با صد آرزو / روزگار خفته ناگه کرد بیدارم ز خواب

روزگار بیمروت کاش بیدارم نکرد / مست بودم از جمالت کاش هشیارم نکرد

وله ایضاً رحمه الله

مرا خیال رخت مایه حیات بود / وگرنه زنده بدن بی‌تو خود ممات بود

قتیل هجر تو مستوجب وصال شده / شهید عشق تو لب تشنه فرات بود

شدم بعزم تماشا در این چمن روزی / دو دیده بر رخت ای گل هنوز مات بود

زدست هجر تو تلخی کشیده ام بسیار — لب تو در دهن آید و شکر چون نبات بود

ترا پرستم و دارم یقین که در معنی — صفات خوب تو عکسی ز نور ذات بود

بغیر یاد تو در دل خیال دیگر نیست — گواه قول من بینوا خدات بود

بیک نگاه تو جان میدهم بآسانی — منم حسین تو کوی تو کربلات بود

ببخش مرا که الهی فدائی تو شوم
اگر قبول کنی کربلائی تو شوم

مرا بغیر تو یار دگر نمیباید — پس ای نگار مرا خان و مان چکار آید

شکنج زلف تو شب را شب دگر چو رسد — بروی دل گره اندر گره بیفزاید

برای چاره وصل تو دایم این مهجور — بنوک دندان انگشت خویش میخاید

بود که روزی چون شاهباز در پرواز — ترا چو کبک دلم از میانه برباید

هزار مفلس را خداد هر گوهر — پس ای نگار وصال تو بهر من شاید

بهار آید و باران رحمت ایزد
زابر گوهر ناسفته در صدف زاید

مرا که عمر گرانمایه چنو میگذرد
نگو بنجم که در خون من بیالاید

ببخش مرا که آلهی فدائی تو شوم
اگر قبول کنی کربلا سوئی تو شوم

وله ایضا من افکاره رحمه الله

تورا خدا جهان از برای من دادست
مرا برای تو البته مادرم زادست

بدوره‌ء تو امروز روز کارز بون است
حکایت لب شیرین و عشق فرهادست

حقوق بنده کی سابق از میان نرود
کنون که هر طرفی عاشقی بفریادست

نگو و کسی که دل من برده میدانی
ترا شد است فراموش اگر مرا یادست

نگاه دار غلامی که سالهای دراز
باستان امید تو روی بنهادست

غلام روی تو هر شاخ گل که در چمن است
اسیر قد تو هر جا که سرو آزادست

بآن طریق که رسم است تیغ کینه بکش | که جان بشاهد بخت خوش است و دلشاد است

بکش مرا که الهی فدائی تو شوم
اگر قبول کنی کربلائی تو شوم

ایضاً فی الترجیع

باشد ای دوست که یکدم بکنارت گیرم | کام دل یابم و وانگه بکنارت میرم

بهر قربانی کوی تو مرا می پرورد | مادر آنروز که داد از سر پستان شیرم

زنده زانم که فدای تو کنم جان آخر | ورنه از زندگی خویشتن اول سیرم

بنده ام بنده سر افکنده بچنگ تو اسیر | خواه بخشائی خواهی بزن از شمشیرم

تا رمق در تن باقی و جان در بدن است | نیست ممکن که سر از خاک درت برگیرم

اختیاری نبود مهر تو اندر دل ما | سرنوشت ازلی کرده چنین تقدیرم

گر بدامان وصالت نرسد دست امید | غیر مردن بمقامی نرسد تدبیرم

بر لب بحر فنا طالب گوهر شادیم

مفلسانیم و بیک دانه گوهر شادیم

وله ایضاً فی الترجیع

روزگاریست که سودای تو در سر داریم
اشک حسرت همه شب تا بسحر میباریم

خانه را ساخته و ز غیر تو پرداخته ایم
آمده بر سر ره منتظر دیداریم

صدر جوئیم اگر پیش خلایق پستیم
عاشق روی گلیم ارچه بمعنی خاریم

سگ کوئیم ولی خود بصفت مشهوریم
نی لقمه نان بر سر هر بازاریم

بیکسانیم ولی بنده هر کس نشویم
نکسانیم ولی گرد شکر طیاریم

گرد خر مهره نگردیم اگر غواصیم
طالب گوهر یکدانه دریا باریم

بر سر ما چه عجب گر همه گوهر بارند
بسکه از چشم شب و روز گهر میباریم

بر لب بحر فنا طالب گوهر شادیم
مفلسانیم و بیک دانه گوهر شادیم

ما بغیر تو کس دیگر نشناخته‌ایم
خانه از غیر تو یکباره بپرداخته‌ایم

لطف کن لطف که آواره و ماتم‌زده‌ایم
رحم کن رحم که بیچاره و دل باخته‌ایم

چون شهیدان پی سر دادن و قربان شدنست
مرکب عشق بمیدان بلا تاخته‌ایم

طالب وصل تو درویش صفت آمده‌ایم
تخته پوست در خانه بینداخته‌ایم

رهروان را سر تسلیم بپای طلب است
بر سر آتش هم سوخته هم ساخته‌ایم

از پی بندگی حضرت با صد شور
طوق بر گردن خود آمده چون فاخته‌ایم

بر ره کعبه کوی تو چنان می‌آیم
کز سر و پا بخدا از همه نشناخته‌ایم

وله

بر لب بحر فنا طالب گوهر شادیم
مفلسانیم و بیک دانه گوهر شادیم

ایضاً

ماه بنی غفاری و خورشید آسمان
هم روح دوستانی و هم سرو بوستان

آنجا که برنشینی و آنجا که بگذری | کو حالتی که بر تو نگارم یگان یگان

جان خسته جسم لاغر و دل مرده دیده تر | جان میدهم بمژده وصل تو رایگان

گر قاصدی ز کوی تو آید بسوی من | مرهم شود بچشم مجسم زمان زمان

گر مردم از بلای اسیری آه و درد | گاهی بیا بتربت من سوره بخوان

تا در میان خاک بباشیم شاکر دل | تا در کنار گور بجنبیم شادمان

فردا بپای عرش خدا در بهشت عدن | بر جای حور وصل تو خواهم بصد فغان

در گردنت و بال چو دست شکسته ایم
دل را بزلف پرگره ات سخت بسته ایم

و له ایضاً من افکاره رحمه الله

یک سو نهاده ایم بعشق تو کارها | یکجا فکنده ایم به مهر تو بارها

با ساربان بگوی که دنبال ما بیا | چون پاره کرده ایم سراسر مهارها

مارا هوای عشق تو از سر نمیرود
هرگز خیال روی گل از دل نمیرود
راهی که پیش دارم البته میروم
منصور وار کوس انا الحق همی زدم
مجنون کوی نجدم و با وجد میروم

گر باد خاک ما ببرد در قفارها
هر پاره دل اگر شود آویزه‌ها
ما را پیاده کرده و اندر سوارها
صد بارم ار برند ببالای دارها
سنگم اگر زنند بهر رهگذارها

وله

مارا گدائی سر کوی تو عار نیست
بر سلطنت کنیم دو صد افتخارها

ایضاً

از نگارم جز نگاهی نیست دیگر حاجتی
جان عاشق از ازل از جسم بیرون رفته باد
در طریق عشقبازی از برای عاشقان
عاشقان را در محبت زیستن اندر جهان

قصه اینجا ختم شد با دوست از هر بابتی
گر بخواهد جز لقای یار از حق حاجتی
از رضای دوست جستن نیست خوشتر حالتی
از هوای نفس جستن نیست برتر محنتی

هان و هان ای مشرقی در حضرت یار عزیز | با ادب شو کز ازانت هست چشم مرتضی

از صفای دوست عاشق کی بهندی وا رسد

پاک کن آئینه ات یکباره از زنگ خیال
تا بجوانی از جمال دوست نیکو آیتی

یعنی هر دو [illegible]

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

تار موئی برخ خوب دلارام افتاد | شب چو گردید عیان مرغ دل آرام افتاد

از پی دانه خال تو به بستان در دم | طایری چند فرود آمد و در دام افتاد

زلف مشکین تو بر روی تو چون گشت پریش | مهره مهر فرو در دهن شام افتاد

هر کسی را هوسی در سر و خاطر جائی است | در سر ما هوس وصل دلارام افتاد

هر که چون نقطه در این دایره افتاد از سر | عاقبت در همه جا ضایع و بدنام افتاد

سر عشق از همه کس پخته نهان میکردم | آشکارا شد و آن پخته من خام افتاد

آن نوای دهل از پرده همی گشت بلند | همه دیدند عیان طشت من از بام افتاد

گله از مدعیان نیست که در روز ازل
عشق و رسوائی ما جمله سر انجام افتاد

آنقدر بس که خدا یار و معین بود مرا
کان رقیب از در او غایب و ناکام افتاد

شکر شد که چنین آهوی رم دیده ز دام
مشرقی راز پی رحمت و جد رام افتاد

وله ایضاً فی الترجیع

تا مهر دوست در دل من جای گیر شد
از خانمان و دولت و فرزند سیر شد

خط غبار هر دو جهان راز لوح جان
شستیم و عکس روی تو نقش ضمیر شد

اما هزار حیف که از بیم هجر تو
مردی چو تیر من بجوانی چو شیر شد

آه از تو سنگدل که نداری خبر هنوز
کز دوری تو عاشق بیچاره پیر شد

گرمی آه هیچ دلت را نکرد نرم
با آنکه سنگ از اثرش چون خمیر شد

آندم که دیده بر رخ زیبات باز شد
از یک نگه بگوشه چشمت اسیر شد

آهوی دل بدشت وبرآسوده میچرید | ناگاه درچراگه خود صید شیر شد
ای عاشقان بهوش دراینجا قدم زنید | کز یک نگاه مشرقی آماج تیر شد

وله ایضاً

سپندماه درآمد چو رفت بهمن تو | خلاف رفتن اسفند یار بهمن تو
چمن ز روی تو گوئی که آتش طور است | هزار جان چو موسی فدای ایمن تو
بهر صباح گل اندر چمن بدرد رخت | ز رشک اینکه چرا نیست جامه تن تو
گشوده سوسن آزاده پنجه در گلشن | برای اینکه بگیرد دو زلف سوسن تو
هزار معدن یاقوت در گرو باید | برای آن لب یاقوت قوت معدن تو
دلم بچاه زنخدان یار میگوید | مینجه کو که ببیند بچاه بیژن تو
دلا چو شیری چابک بکنج بیشه تن | براه نخجیر غزالان براه کمن تو
دلا ز کار تو بس واله و پریشانم | چرا که گوشه ابرو شده است مسکن تو

مرا ابا مالان هر کرمیرهی که شبی
ز هجر یار بجان آمدم کجائی یار
تن مرا به ضعیفی که هست اکر بینی

بهای یار دمی کشته است دامن تو
وفا و مهر مکر نیست در جهان فن تو
ز غصه در کذرد از سپهر شیون تو

وله

اکر بقتل من خسته تشنه بکشم
به پیش روی خدا مشرقی است ضامن تو

ایضاً

ای مشرقی بقتل سزاوار کشته
تیغی بکف کرفته ام از بهر دفع خصم
با جبه هر طرف طیرانی همی کنی
منصوروار بانک انا الحق همی زنی
یکباره عقل خویشتن از دست داده
هردم میان خلق برآئی بصورتی

کز عاشقان کامل دلدار کشته
در پرده دلی چو حیدر کرار کشته
با بال و پر چو جعفر طیار کشته
انصاف مستحق سر دار کشته
مات جمال حضرت دلدار کشته
چون ساحران مشعبد و عیار کشته

گاهی چو نقطه که مقیمی به منزلی — گاهی سپهروار چو پرگار گشته

گوئی هوای چیدن گل در سرت فتاد — زیرا که اینچنین هدف خار گشته

با پیچ زلف قرینی که همچنان — پیچان بخویش بر صفت مار گشته

آماده سلاسل زلفین یار باش — چون همچو زلف رهزن طرار گشته

می بینمت که قابل وصلی که همچو حور — با مشرقی مشارق انوار گشته

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

تا دل بدام زلف دلارام رام شد — صد دل بدین امید گرفتار دام شد

بیخنده کرد یار بصفائی بزیر لب — بیچاره هرکسی بتمنای خام شد

روزی بلطف گفت شهم کی غلام من — صد شه بدین طمع بحقیقت غلام شد

در بزم خویش خواند شبی خاصگان خود — تا روز بر درش همه غوغای عام شد

میکرد گل بیاد صبا ذکر عندلیب
در شبه مرغکان همه را زین پیام شد

آهوی رم رسیده وحشی تند رو
آمد بسوی دام من امروز رام شد

شمشیر مشرقی پی نصرت کشیده شد
تیغ رقیب بار دگر در نیام شد

چو یار از رخ زیبای خود نقاب گرفت
شعاع روشنی از روی آفتاب گرفت

لبش برای تبسم گشوده شد از هم
فروغ شعله در ساغر شراب گرفت

ز جان خسته محزون من قرار ببرد
چو زلف عنبر مشکین بحلقه تاب گرفت

بیک کشیدن ابرو و بر گشودن چشم
بجان خسته دو صد ناوک شهاب گرفت

بسی مرا عجب آید ز کار چشمانت
که خفته از کف عاشق عنان خواب گرفت

فدای مهر تو کردم که باهزار چمن
چگونه جای در این گوشه خراب گرفت

ز درد عشق چنان لاغر و ضعیف شدم
که از مشاهده ام دیده اضطراب گرفت

چنان شدم که مرا یار آشنا نشناخت
بجای تار مرا بر سر رباب گرفت

عجب گلی دل دیوانه بار آورد است
که تا بحشر ز چشمش توان گلاب گرفت

برفت مشرقی از غم بسر کند خاکی
همه زمین وزمانرا ز گریه آب گرفت

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

باز دل بیچاره اندر اضطراب افتاده است
زلزلی بر جان محزون خراب افتاده است

جسم زارم درمیان سیل اشک سرکشم
کاه برگی گوئیا بر موج آب افتاده است

دوش دیدم خویش را در بسته از هجران یار
از کف مطرب مگر تار رباب افتاده است

تا بدم در خواب بخت غافلم بیدار بود
چون شدم بیدار او دایم بخواب افتاده است

در عروج شادمانی و هم از حسرت نسوخت
زانکه دی از هجر بر پرش شهاب افتاده است

مطرب جانرا نوای ناله عشاق بود
صد هزاران سر چو گوی اندر تراب افتاده است

انتهی

آن شهی کز بیدقی کار سواران ساختی
پا نهادم بر سر کوئی که در هر گوشه
ره نوردِ مقصدی گشتم که در هر منزلی

باز با فرزین و رخ در اضطراب افتاده است
کشتهای غرقه در خون بی‌حساب افتاده است
صد هزاران سر چو گوی اندر تراب افتاده است

مشرقی خرجان سپردن اندرین ره چاره نیست
چون از آن گیسو در این گردن طناب افتاده است

دلی که بود بیکبار آن نگار ببرد
دلی که مونس ایام بینوائی بود
مرا که گوشهٔ بیت الحزن غریب گذاشت
غبار وار نشستم بدامنش که مرو
بره گذار فتادم چو خاک ره که مرو
شهید قطره آبی فتاده دید مرا

هر آنچه داشتم آن یار غمگسار ببرد
چو رفت یار بهمراه یادگار ببرد
ز جان خستهٔ محزون من قرار ببرد
ز ضعف ماندم وازمن همین قرار ببرد
بپای خود کف خاکی ز رهگذار ببرد
گذاشت تشنه لب و لعل آبدار ببرد

برای موسش جانم خیال خویش گذاشت
غرض ز رفتن آن یار و جور بیجید او

برغم ریش دلم زلف مشکبار ببرد
ز دوستان جهان جمله اعتبار ببرد

هزار حیف که چون مشرقی وفاداری
بر دو آرزوی روی آن نگار ببرد

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

روز کار بیمروت با دل من کار دارد
کارها از روی کین با این دل افکار دارد

گاه از هجران مرا دارد قرین درد و غم
گاه از درد فراق دوستانم زار دارد

تا مرا بر شاخ گل بنشاندند مانند هزاران
صد هزاران زخم بر جانم زنیش خار دارد

تا مرا آموخت سرحالت چشم حبیبم
بی طبیبم خسته دارد بی دوا بیمار دارد

در جوانی کاشکی مرگم را کند برین حوالت
زانکه میدانم به پیری مرگ بیدیدار دارد

می ندانم کینه گردون ازین محزون چه باشد
کاینچنین دایم مرا دور از رخ دلدار دارد

ابجد اگر مالک دنیا توئی پس چرخ وارون ‌ تا یکی با بنده‌ی بیچاره‌ات پیکار دارد

حیرتم زین آسمان آید که اندر پیکر خود ‌ نیش عقرب زار دو پیوسته زهر مار دارد

مشرقی بر بیگناهان چرخ دون فایق نیاید

کرد و صد بارت چو جلادان بپای دار دارد

نزدیک آمدیم که دل در طلب رسد ‌ نزدیک شد که جان ز فراقت بلب رسد

ما بخت خویش را بجهان آزموده‌ایم ‌ مشکل که عمر کوته ما در طلب رسد

بهر شفای دست طبیب آمدیم باز ‌ هر روز تازه بر تن بیمار تب رسد

جز آه و ناله نیست کسی مونس دلم ‌ چون شب بروز آورم و روز شب رسد

ما را خدا از شادی خود بی نصیب کرد ‌ بر ما همیشه رنج و بلا و تعب رسد

در ره بسی بپای مغیلان خلیده است ‌ باشد که دست کوته ما بر رطب رسد

هر درد را خدا سببی داد و چاره‌ ‌ بر درد ما نه چاره ز حق نه سبب رسد

هرچند مشرقی بخدا ناله میکند — از دور کار بیهده روزی عجب بد

المسمّط وله ایضاً فی المخمّس

مژده ای دل که دگر باره گه برگ و نواست — رنج سی روزه تو آخر شد و هنگام دواست

زهد منسوخ شد و عیش و طرب باز رواست — روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برجاست

می بمیخانه بجوش آمد و می باید خواست

یار باز آمد و مهجوری یاران بگذشت — باده پیش آمد و مخموری رندان بگذشت

آنهمه اندوه بعید و فراوان بگذشت — نوبت زهد فروشان گرانجان بگذشت

وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست

واعظ خام ملامتگر بیهوش و خرد — هردم از خبث درون بین که چه دجامه درد

چه سلامت برد آنکس که چو او رنج برد — چه ملامت برد آنکس که چو ما باده خورد

این نه عیب است بر عاشق رند و نه خطاست

مسجدی راکه دراو هیچ صفائی نبود | منبری راکه دراو هیچ نوائی نبود
طاعتی راکه دراو هیچ صفائی نبود | باده نوشی که دراو هیچ ریائی نبود

بهتر از زهد فروشی که دراو روی و ریاست

دو سه روزی که مقیم در این کهنه رواق | چار و پنجی که طلسمیم بزیر نه طاق
کار ما با همه کس نیکی و صدق است و وفاق | ما نه مردان ریائیم و حریفان نفاق

آنکه او عالم صدق است بدین حال گواست

سخن پیر مغان را بخطا رد نکنیم | ره میخانه مستان بجفا سد نکنیم
چون هر آن آمد دیگر طلب صد نکنیم | فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم

آنچه گویند روا نیست بگوئیم رواست

چند خون در طلب روزی نهاد ه خوریم | بنشین تا بر از این دولت آماده خوریم
شکر گوئیم و همین رزق خدا داده خوریم | چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم

باده از خون رزانست نه از خون شماست

باده خوردن بجهان رسم عمل خواهد بود
دارو درد دل و دفع علل خواهد بود

تیشهٔ بیخ درختان امل خواهد بود
این نه عیب است کزین عیب خلل خواهد بود

ور بود عیب بگو مردم بی عیب کجاست

چشم خلقی زغمت شب همه شب گریان است
دل جمعی ز پیت سوخته و بریان است

مشرقی در صفت زلف و رخت حیران است
حافظ از عشق خط و خال تو سرگردان است

همچو پرگار ولی نقطهٔ دل پا برجاست

وله ایضاً فی المخمس

خوشا کسیکه ز بند زمانه آزاد است
بگو بساقی مجلس که از چه افتاد است

همیشه با لب خندان و خاطر شاد است
بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است

بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

علی که هر دو جهان زو گرفت نقش وجود	بوصف و ثنا از قهر حقیقتش فرمود
پس آل او چو سگان خوار و زار خواهد بود	غلام همت آنم که زیر چرخ کبود

ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

امید راستی از چرخ کج مدار مدار	ز کسری و جم و محمود و کی بیاد بیار
چنین خویشتن از بهر روزگار مخار	نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر

که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

مخواه کام ز شیرین بیوفا فرهاد	مبند دل بکسی کو بدیگری دل داد
مدار چشم طمع از حریف بد بنیاد	مجو درستی عهد از جهان سست نهاد

که این عجوزه عروس هزار داماد است

بیا که تا بتو شرحی برانم از هر باب	تمامیت ره اندیشه ایاب و ذهاب
رهانمت ز فرو ماندگی و رنج و عتاب	بگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب

سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داد است

که ای ظهور تجلی ذات و نور یقین — که ای ز نور تو پیدا نشان سر مبین

که ای مقر و مقام تو فوق عرش برین — که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین

نشیمن تو نه این دیر محنت آباد است

بصید گاه حقیقت فکند شاه دلیر — بوصل و صحبت چندان شدی ز جهل اسیر

گشای بال و ببازوی شاه جای بگیر — ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر

ندانمت که در این دامگه چه افتاد است

دریغ حاصل عمرت که رفت جمله بباد — هزار بار ز خامیت ای پسر فریاد

مپیچ گردن طاعت ز ربقه استاد — غم جهان مخور و پند من مبر از یاد

که این لطیفه نغزم ز رهروی یاد است

ز بوی فانی دور فلک کله منما — که در طریق ادب گفتگوست عین خطا

هر آنچه دوست پسندد چه رحمت چه بلا
رضا بداده بده وز جبین گره بگشا

که بر من و تو در اختیار نگشاد است

بهار رفت و زمستان رسید ای بلبل
هنوز بر سر شوری و بیکسی غلغل

برید باد خزان تار گیسوی سنبل
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل

بنال بلبل مسکین که جای فریاد است

برو ببوی سعدی و نرم بر حافظ
ببوس خاک و بخوان شعر ره کرم بر حافظ

عرق ز گفته برافشان ز شرم بر حافظ
حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ

قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

غزلیات مختاجیه رحمیته که در ایام توقف فارس فرموده اند

ما مست می ساقی روز الستیم
در مستی خود تا به ابد مستقلیم

آن روز از این باده بجان شعله افروخت — این است که امروز چنین مشتعلستیم

عیسی صفت آن باده چو دم بر دم ما زد — ما حی قدیمیم اگر از آب و گلستیم

ما زنده عشقیم و دلیریم و نمیریم — پاینده بمانیم و اجل را بحلستیم

در عالم معنی بیقین معنی ماییم — در مظهر و صورت زبرای مثلستیم

ما محرم سر حرم حضرت جانیم — ما همدم و هم مشورت شاه دولستیم

مانند بخاری ز بحار آمده بیرون — گاهی و گهی همچو مطر متصلستیم

ما جمله چو باران ز یکی چشم سحابیم — در ظاهر اگر چه بنظر منفصلستیم

نه فصل تموزیم و نه دی بهر حریفان — مانند بهاریم و بسی معتدلستیم

بر تارک اعدا بجدا تاج کیانیم — در پای محبان بعلی نعلستیم

اندر ره این عارف دانا چو نباتیم — در ذائقه زاهد نادان چو حنظلستیم

در دیده ارباب بصیرت چو عزیزیم — و اندر نظر کوردلان تنبلستیم

ما دوست پرستیم و تبری ز دشمن	مستان جمال صمد لم یزلستیم
ما جمله غلام سگ علی عز و جلستیم	از غیر علی هر که بود دل گسلستیم
از نام علی گشت غزل مطلع تازه	ما نیز بسی تازه تر از این غزلستیم
ما گله صفت آهوی لی آهوی ختنیم	اکنون بچرا رفته بصحرای دلستیم
ما سبزه برسته از آن لب جوئیم	ما لاله شگفته آن روی طلستیم
خورشید چو از مشرق توحید بر آمد	ما هیچ نماندیم نه آخر که ظلستیم
منظور از این خلقت و از هستی عالم	چون مینگرم بر همه ما ما حصلستیم

ما منظر رحمت علی آن شاه صفائیم
محتاج علی زنده دل بی بدلستیم

وله ایضا من افکاره رحمه الله

ما ساقی دریا دل آن خم صفائیم	روح الله عهدیم و بر این عهد وفائیم

آنجا که بگیریم بکف جام چو موسی
در دیدهٔ رندان ید بیضا بنمائیم

هر جا که ببینیم یکی عاشق غمگین
زنگ غمش از بادهٔ روشن بزدائیم

انرا که ببندیم بدل بند محبت
بندی که بهر بند نماید بگشائیم

مائیم که بودیم بهنگامهٔ خلقت
آن روز بلا گفته و امروز بلائیم

این سوء مزاج همه در خطهٔ امکان
زانست که پروردهٔ آن آب و هوائیم

در کشف مراتب بصفات آمده حادث
بالذات قدیمیم و بصد رنگ درآئیم

ظاهر همه قشر آمده باطن همگی مغز
که قامت یار آمده گاهی چو ردائیم

مائیم که در چنگ بهر جا بخروشیم
مائیم که در نای بهر دم بنوائیم

مائیم که چون سبزه بهر کشت بروئیم
مائیم که با برگ زهر شاخ برآئیم

ما مایهٔ اطوار شئونات زمینیم
ما باعث اطوار سیارات سمائیم

مائیم بهر دور زهر صورت ظاهر
واکنون چو بخود مینگرم خوب شمائیم

القصه

القصه در این بادیه بس راه روانند | چون راه بپایان برسد منزل مائیم

ما نور علی مظهر انوار وجودیم
ما رحمت شاه علی و فیض خدائیم

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

ما روی نجات در میخانه نهادیم | هر در که بدل بسته بدیدیم گشادیم

در باده که باده حریفانه نشستیم | در معرکهٔ عشق دلیرانه ستادیم

هر جام که آن ساقی سرمست بما داد | خوردیم چنانکه از پا نفتادیم

در مملکت فقر فقیریم ولیکن | سرمست چو گردیم فریدون و قبادیم

چون مست شویم از می دیرینه بخیزیم | با رقص و هیاهوی که انسان چه جادیم

هر جای که این فال سقایت بمن افتد | حاتم صفت آنجای کریمیم و جوادیم

چون در بر خاصان خدا رونق مجلسیم | اندر همه جا طالب یاران که دیدیم

تا موطن اصلی چو گهر گم شده از دست
پیوسته سیاح آمده در سیر بلادیم
با معنی عشقیم بتحقیق چو بینند
با اصل مطابق بود از جمله سوادیم
گه لب لبوب آمده گاهی همه قشریم
هم عشق ز ما زاد و هم از عشق بزادیم

رحمت علی آمد به طلبکار دل ما
محتاج چو بودیم بناچار بدادیم

باز آمد آن شعبده سر حقه باز کرده
در چشم خلق خود را چون حقه باز کرده
در رهگذار رندان و اسپی دگر گشوده
دانه ز نو نهاده صد حیله ساز کرده
در آئینه یقین عین عین حقیقت خویش
بنموده در مقابل نامش مجاز کرده
در دیده عقل محرم سر بست سر عالم
در چشم عشق محرم افشای راز کرده
در چشم غیر مجنون لیلی نمود لیلی
بر جان پاک محمود مهر ایاز کرده
روزی که گرد آباد و یران بنای جغدان
دست شه مرا فراز پر و آنها باز کرده

تا هر خسری نپوید با بار راه کویش
عمداً صراط خود را تاری طراز کرده

از بهر آنکه جان را از جرم تن کند پاک
دوزخ بجحیم ناپاک بوته گداز کرده

تا زر کان جانی خالص کند دوباره
مرگ نهانی اینجا خاییک و گاز کرده

بر زند کان این جسم او را نماز باید
بنگر که چون بمیرم او شان نماز کرده

با صد هزار منت کامین تو انشد جان
آن نو عروس کان را جنت جهاز کرده

محتاج را نگوید کای باز دست رحمت
بر بود شه کلاهت دیده تو باز کرده

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

مشو غمگین بصد حیلت غم ارزد نقشی اندر دل
کند آب خرابات مغانش در زمان زایل

بطارنی خویش را بطسا زو بر خم زن دلیرانه
فرو شو تا ببر در بحر بی اندازه و ساحل

الا ساقی چو پیمائی بما پیمانه پیمانه
ز دریا خوردمی مانند می رندان دریادل

مستی پیش جانان میتوان قالب تهی کردن | اگر بینیم که میخواهد شود اندر میان حایل
چه میپوئی در این پستی چه میجوئی از این هستی | بمستی میتوان این راه را طی کرد تا منزل
بیا در بیخودی زن تو رهی از خود خبر داری | بعهد طاعت نخواهی گشت وصل دوست را قابل
طریق قرب و بعد و وصل و هجر و جنت و دوزخ | مپرس از واعظ نادان مجو از زاهد جاهل
رموز کار اگر خواهی بیا با ما به میخانه | بجز پیر مغان نبود کسی حلال این مشکل
بجز عشق ایجهان هر پیشه دانی شود ضایع | بجز کیش مغان هر دین که می بینی بود باطل

چو در ظاهر چو در معنی چه در دنیی چه در عقبی
مشو محتاج از رحمت علی شاه جهان غافل

وله ایضاً

عاشقان امشب ز سر مستی انا الحق میزنند | در میان مجلس از شادی معلق میزنند
غم اگر از گوشه سر بر کند اندر زمان | تار کش را رستم آنا تا کمر شق میزنند

نطع رندیرا چنان گسترده کاندر هر نفس
صد هزاران شاه و فرزین را به بیدق می‌زنند

آنچنان مستند و بی پروا که در هر حمله
از شجاعت بر فراز عرش سنجق میزنند

موسی آنجا نی پی اعجاز اندازد عصا
کام اندر کام مار از سحر مطلق میزنند

باده زردآلود این عشاق را از جا برد
خاصه این ساعت که از خم مروق میزنند

باده بیرنگ شان صد رنگ می آرد بکار
چونکه رنگین گشته زین پیل ابلق میزنند

ساقی امشب از کدامین خم همی آرد شراب
گویا سغراق خود بر چشم ازرق میزنند

اینچنین باده که پروردست پیر میفروش
حمله مستان به صفات پیر صدق میزنند

عاشقان بخ بخ زنند از لذت ذوق حضور
احمقان سگ صفت از دور بق بق میزنند

خاکپای پیر را که تو توتیای چشمهاست
تیر سیا زندو اندر چشم احمق میزنند

پیر کبود رحمت شاه علی کوبا سعلی
باده قرب حضوری از کف حق میزنند

مروق: پالوده صاف

ازرق: کبود رنگ

گدان

گه آن شد که از آن کوی صدائی برسد
بر سر خوان ز شهنشاه صلائی برسد

وقت آن است که بر عور و گدایان رهش
از کرم خانهٔ دلدار قبائی برسد

وقت شد وقت که بی پا و سران از نکار
از رهِ لطف و سخا برگ و نوائی برسد

چه شود فصل بهار آید و دی گردد طی
باز بر بلبل شوریده نوائی برسد

لشکر شادی ما را که غم انگشت بهم
باز از شه سپه و طبل و لوائی برسد

لنگ ماندیم در این راه و طمع میداریم
بر سرم آئی و بر لنگ تو پائی برسد

گرچه از دوست بر دوست همه چیز نکوست
گر جفائی بکند یا که وفائی برسد

عاشق آنست که در راه حقیقت چه مجاز
نخروشد اگر از دوست جفائی برسد

عاشق آن است که پا کوبد و دستک بزند
پیش پیش آید اگر رنج و بلائی برسد

ولـه

شاه رحمت علی ار چه ز نظر گشت نهان
بر محتاج علی مرد خدائی برسد

ایضاً

عشق تو آورد برون سر ز بلاها / گفت که بیمار بیا پیش شفاها

گفتم بیمار منم نی تو بلاسیئی / گفت که نی درد تورا عین دواها

گفتم ترسان شدم از پنجه خونین تو / در خون که آلوده و گردست تو شاها

تو شاه همه کشور و بر سوخته کان / تا چند فرستی تو بلا در پی بلاها

خندید که خون نیست مگر زان دل و پیشم / از باده بود رنگین سر پنجه ما ها

داد کهن صاف کمی جام و گرفتم / خوردم آمد بسرم طرفه هواها

از صفت باده او با تو چگویم / مستی او هستی او بعد فناها

از طرفی ساقی ما آمد چو نی / با همه بیچاره کی و رنج و عناها

روی باو کردم گفتم تو حکیمی / میکنم از نعمت تو شکر و ثناها

باغ مرا فصل خزان آمد و فصل تو / گرد بهاران زدم باد صباها

عور و گدا بودم و محتاج علی / رحمت شاه علیم داد نواها

خوش و خوب آن زمانی که ز شه پیام آید
ز لبی پیام ناگاه چو مه به بام آید

به از آن زمان که جهان همگی بجوش آید
ز مدام جانفزایش بر ما مدام آید

خنک آن زمان که سرمست شویم و بنشینیم
دو هزار میر و سلطان به ما غلام آید

چو شود که شیر شیران سر همه دلیران
شود آهوی بصحرا و اسیر دام آید

بحقایق معانی چو فرو شدم سراسر
همه یک حدیث دیدم همه یک کلام آید

شراب جانفزایش چو سپس عنان رها کن
بگذار توسن از دست که بی لجام آید

چو ببارداش رسیدی سر خود بخم فرو کن
منشین که تا ببینا و از و بجام آید

چو شود که شه بپرسش بمعالج دل ما
ز جمال نور زایش چو مه تمام آید

شه رحمت علی کو دو هزار نام دارد
بزبان بی زبانان دو هزار نام آید

گهی نور و گاه نعمت نفسی مظفر آید
چو غزل بمقطع آید بقلم کدام آید

ساقی چون خضر دگر آب حیات میدهد | زنده کنی کشتگان بعد ممات میدهد
شاه نشسته شاد و خوش بر سر تخت سلطنت | غمزده گان خسته را جمله نجات میدهد
عشق کشیده دفتری باکر و فر سروری | هر که ز عاشقان رود زود برات میدهد
خواجه رسیده از سفر پیش نهاده سیم و زر | هر که درآید از درش خمس و زکوة میدهد
میر سوار میرود سوی دیار میرود | هر که بدید مستحق بس صدقات میدهد
پیر کریم با سخا شمس چهارم آسمان | بر همه ما سوای حق صد برکات میدهد
تلخی هجر دیده را مژده بدید این زمان | شاخ درخت وصل او بار نبات میدهد
مست و صفا همی دهد جام بقا همی دهد | مرده گور خویش را خوش حرکات میدهد
رحمت شه علی ولی زنده جاودان شده | بر همه مردگان از آن آب حیات میدهد

وله ایضاً رحمه الله

می که جان ما ز دست غم بجامی وا خرید | چون نباشم از دل و جان می پرستان را مرید

پرسش عقبی مدار د آنکه در دنیا شود | از شراب صاف خم مانند مستسقی شهید
قفل گر محکم بدل زد غم بیا این شنشین | قفل او را وا کنم گر می بود در کف کلید
آنکه می را بر همین ما را العنب توجیه ساخت | زر و روئی چون رزان هنگام دی خواهد کشید
وانکه روی دوست را بر حور و غلمان فرض کرد | همچو خر در مرغزار نیستی خواهد چرید
عشق تو مستسقی است کسی نیست استاد ان کار | ناف ما را در محبت مام از اول برید
دایه عشق و مام عشق و باب عشق استاد عشق | عشق را دیدم جنین را در رحم می پرورید
روز اول شاه عشق آمد بعالم خیمه زد | غیر عاشق هیچکس گرد سپاه او ندید
هر که او با عشق عهدی بست در روز الست | عهد عالم تا ابد بگسست و پیوندش برید
عاشق ار خواهی بدانی کیست رحمت الله علی | آنکه چون رحمت بجست تشنه ما در رسید

و له ایضاً رحمه الله

ساقی ولی نعمت گو روزی هر روز | کز مستی دی آمده ام مدبرک بد پوز

با قامت شمشاد بدم دوش مجلس — وامروز چو سنجد بدر آورده بقد قوز

دی مست چو آهوی بزیبائی و کشتی — وامروز ز مخموری بد خوش شده چون یوز

درده بمن ای ساقی از آن دولت باقی — صبحم همه میمون کن و روزم همه پیروز

ساقی خضر وقتی و اسکندر دوران — زان چشمه بظلمات دلم مشعله بفروز

ای یار بیا وعده دیدار بفردا — مگذار و غنیمت بشمار این دم امروز

کامروز شهم آید بر پیش رندان — نوروز بما گشته تو هم عشق نو آموز

و له

رحمت علی آن شاه که از ناوک مژگان — بر سینه عاشق بزند تیر جگر دوز

ایضاً

از شکاف در نگاهی میکند غم تیز تیز — خیز و مشت خاکی از میخانه بر چشمش بریز

هر کجا بینی یکی مخمور با او دم مزن — زود جام باده حاضر ساز ای جان عزیز

عاشقانرا گر تکلف میکنی از باده کن — از برای کودکان مگذار این جوز و مویز

عاشقانرا خوی خوش دام است با ناکامان — این شکار از دام میخواهی روان شو بی ستیز

خواهی ار مردی شوی اندر میان عاشقان — آبروی عشق را در پیش نامردان مریز

خواهی ار دانا شوی زود از رموز معرفت — باش از نادان احمق همچو عیسی در گریز

سر یار از جهل نزد جاهلان گفتن خطاست — زانکه گوهر کم بها گردد بدست بی تمیز

راستگو در محبت با همچو منصوری نبود — غیرت تیغ محبت کرد او را ریز ریز

همچنان در انشای سر خلوت با شاه ما — صد هزاران کاسه سر میکشد چون کفچه نیز

یار مستغنی است از توصیف و تعریف ای نعیم — روی نیکو را نباشد هیچ محتاج جهیز

می ندیدم هیچ عطاری چو شه مست محمدعلی — در مشام عاشقان یکجهت را مشک بیز

وله ایضاً رحمه الله

عاشق بیا عاشق ببین بنگر که یارت آمده — آنرا که جان کردی فدا اکنون بکارت آمده

تا کی ز دی افسرده که زنده گاهی مرده — خرم نشین شاد شو چون خوش بهارت آمده

گل در چمن چون مور شد اشجار نخل طور شد | زاغ سیه ره دور شد بلبل بزارت آمده

دور پریشانی گذشت مجموع شو بنشین بعد از این | گر دولت آه سحر صبر و قرارت آمده

آنرا که می جستی بجد اندر سفرها سالها | خود او بپای خویشتن اندر دیارت آمده

چشم حقیقت بین گشا مرآت دل کن با جلا | کان شاه در لبس گدا در ره گذارت آمده

تا چند حق جوئی کنی حق جویدت با صد طلب | کوس انا الحق میزند بالای دارت آمده

گر صید شه خواهی شدن رو دی بیا همراه من | در دشت هر سو صید جو شیر شکارت آمده

شیر شکارت آمده ای گور صحرا اگر دما | خون ریختن در پنجه اش گوئی که عارت آمده

آمد رسولی چون صبا از نزد یار خوش لقا | آخر بپرس از کجا بهر چکارت آمده

رحمت علی شه آمده از آسمان مه آمده | چون یوسف از چه آمده اندر کنارت آمده

وله ایضاً رحمه الله

چندان بنالم پیش جان گر جسم نزارش کنم | جان نیست چون جان له بهر چه گل خوارش کنم

معشوق

معشوق مستور یکه او صد پرده دارد پیش رو — در پیش چشم عاشقان آخر نمودارش کنم

گر یار خواهد بعد ازین خلوت کند بی عاشقان — باشید شاهد حلقگی رسوای بازارش کنم

گوینده راه کوی او کوهست و خارستان همه — چون مست گردم زیر پا سنگم و هموارش کنم

کلبی که هر شب در گذر تیغ میزند بر شبروان — آرم جگر پیشش نهم با خویشتن یارش کنم

غم از چه نمرودی کند آتش بیارد گرد ما — یک جرعه میریزم درآو در حال گلزارش کنم

گر آسمان در کار ما چشم حسد بینا کند — خاکستر میخانه را بر چشم غدارش کنم

زاهد اگر منکر بود خاکی برم تا بو کند — مانند سنگ آسیا سر گیج و دوارش کنم

گر نفس حیوانی کند چون خر بآخورش برم — پابند بر پایش زنم پالان و افسارش کنم

مانده است در ره گرچه جان در زیر این جسم گران — این لاشه بر خاک افگنم چست و سبکبارش کنم

دنیای عیاره دنی دل میبرد از غافلان — از عشق میسازم حلقه در گوش عیارش کنم

موسی گر از خوف عصا بشنید بانگ لا تخف — من لا تخف نشنیده ام لب بر لب یارش کنم

گر بخت ما در خواب شد پائی ز تسلیم و رضا / بر کون بخش بر زنم از خواب بیدارش کنم

خوابت بیدارش کنم منت بیاشکنم / خاشاک کوی دوست را بر فرق بیعارش کنم

گر دل بما جز وصل او گوید بود چیز دگر / در چاه فرقت تنها بسته نگونسارش کنم

جائی که پروردم بخود با صد عزیزی سالها / وقتیکه گر روی رضا تسلیم خونخوارش کنم

یکجان فدایش میکنم صد جان دیگر میدهد / من از برای دیده خود قربان گر یارش کنم

شاه زمان رحمتعلی مرآت نور منجلی
گر جان و سر خواهد ز من دردم بایثارش کنم

و له ایضاً من افکاره رحمه الله

ما طریق عاشقی از حسن یار آموختیم / کنجها اندر خرابات خراب اندوختیم

دوست از هستی قبائی دوخت بر بالای ما / ما دریدیم از فنا دیگر قبائی دوختیم

آتشی دیدیم موسی وار گویا عشق بود / خویش را پروانه سان یکباره در آن سوختیم

سرمه میخواست چشم دل برای دیده دوست ‌ ‌ ما محبت را بها وان صداقت گوفتیم

ما چو روشن مجمعی آراستیم و چشم او ‌ ‌ فتنه جوئی کرد و ما چون لطف او بشنوفتیم

گفت مست شیر شو تا من ترا قربان کنم ‌ ‌ ما طلب زان شیر از پستان ما در دوختیم

آتش تیزی چنان افروخت شه رحمعلی

ما بدیک او نخود با هرچه لابد پوختیم

وله ایضاً

دوش ساقی چو مست و بیخود گشت ‌ ‌ بدو زانو به پیش من بنشست

قعر در بحر باده چون ماهی ‌ ‌ قدحی نیز همچو بحر بدست

گفتم ای ساقی کریم جواد ‌ ‌ قدحت ارچه سخت ژرف و پر است

لیک مستسقیان این می را ‌ ‌ تشنه تر میکند قدح نی مست

ساقی چرب دست فیاضم ‌ ‌ چون شنید این سخن ز جا برجست

چند خنم بود مملو از باده | مانده باقی ز می پرست الست
زان یکی را گرفت و پیش آورد | لب ما را ببسکد کر پیوست
لب خم بر لبم چو جفت آمد | دل شده از باده آنچنان آب

کر ببی زاد بچه چون مریم
تا کند زنده عالمی در دم

وله ایضاً فی الترجیع

دم کند صد هزار میت حی | بکند زنده مرده لاشیٔ
کرچه لاشی بنیز شیٔ شود | ره دراز است طی کند تا کی
هر نظر باز خبت با آن رو | هر جکر ساز نیست با این یی
عاشقان راست دیده چو من | که نبینند در جهان جز وی
شمس وحدت چنان فکند شعاع | که جهانی رهید از دل ویٔ

می نبینند فاش و پیدا هان | می ندانید آشکارا هی

حق ترا جوید و تو گوئی کو | حق ترا بیند و تو دانی نی

چنگ در گوشش و نیوشی چنگ | نای در شورش و تو بینی نی

جمله اعداد نیست جز یک حرف | همه ظاهر یکی است با معنی

چشم بگشای تا عیان بینی

آنکه خواهد دلت همان بینی

همه عالم حدیث یار گرفت | کون نقش رخ نگار گرفت

دشت سرسبز شد ز خط نگار | گلستان از رخش بهار گرفت

هر کجا دید دلبری زیبا | دلش آورد و در کنار گرفت

عشق مکتوم منتشر ناگه | پرده افکند و انتشار گرفت

او یکی بود و عکس روی خوشش | آینه نقش صدهزار گرفت

نیوشیدن: شنیدن

گاه موسی شد و عصا افکند
گه چو عیسی بدار بار گرفت

گه محمد شد و گهی موسی
در کف خویش ذو الفقار گرفت

گاه رحمت علی شر والی
شد ورونق بکار و بار گرفت

الغرض غیر یار نقشی نیست
هر کجا نقش بانگار گرفت

ولہ

باورت ناید ار ز من از یار
بشنو لیس غیره دیار

ایضاً

عشق الوان نمای بوقلمون
آمد از پرده قدم بیرون

پرده چون برگرفت از رخسار
برد از آسمان قرار و سکون

در گنجینه برگشود و نمود
عالمی را ز گنج خود مدیون

چون همه مفلس و گدا بودیم
خویش را گردش خود مرهون

دست فیاضش آنچنان بخشید
که یکی زان میان نشد مغبون

هر کسی را بقدر خواهش او — داد می‌خواه کم و یا افزون

هر مریضی که یافت از حکمت — ساخت بر درد او دگر معجون

هرچه داری ز خویشتن داری — لب فروبند و باش بیجد و چون

که خدا عادل است و جابر نیست

حیف کین پیش جمله ظاهر نیست

هرچه حق کرد و میکند نیکو است — نسبت جبر که دهد بر دوست

جبر جایی شود که موجودی — خود بخود مستقل مقابل اوست

چون نه بینی مقابلی با او — چون شناسی تو مغز را از پوست

جبر را در چه عدم انداز — که بدشت این گیاه ما خود روست

شیر را حمله داد نیکو داد — رم خوشآینده با تک آهوست

خوب داند هر آنکه او بد نیست — بد نداند هر آنکه او نیکوست

تک
دویدن

بندگی کند کسی کاینجا | از دل و جان اسیر فرج و کلوست
سر کجا فهمد آنکه چون حمار | سرش از خلط کج و در ماخوست
دل کجا جفت حق شود گر حرص | هر زمان جفت و جفت دیگر سوست
این سخن بی لباس انشا شد | لیک در دیده اهل جان صد توست
ما بگفتیم اجر این گفتار | طلب از شاه عشق بی آهوست

شاه رحمتعلی که روحش شاد
جفت با رحمت شهنشه هوست

وله ایضاً فی الترجیع

غیر عشق تو بحر دگر اقرار ندارم | جز پرستیدن روت بجهان کار ندارم
آنکه در دایره مهر تو گامی نسپرده | بجدائی تو گر زوی بجز انکار ندارم
آنچنان مست جمال تو و پابست وصالم | بسر تو که سر جنت و انهار ندارم

بلبل دل چو گل روی تو را دید بسی گفت
گلستانی بکف آوردم و گلزار ندارم

چون می از دست تو خوردم غم دل پاک سترم
حالی از جام تو ایجان دل غمخوار ندارم

یوسفی بودی و در پرده بجانت بخریدم
چو بلافم بکلاسے سر بازار ندارم

چشم مست تو نهانی نگهی کرده و مستم
آنچنان مست که پای در خمار ندارم

سوسنم خوانی جز روی تو اسلام نجویم
کافرم خواهی جز زلف تو زنار ندارم

غیر تو در همه عالم دگری یار ندانم
در نهانخانه دل غیر تو دیار ندارم

هر چه بر من تو پسندی من از آن ننگ نچینم
گر گدائی بحق تو که از آن عار ندارم

با طبیبان سر و کارم نبود چون مریضم
شکر که حالت افکنده بیمار ندارم

با مسیحی سر و کارم شده و دم بدم نازد
چه بنالم چه بزارم دل مردار ندارم

رحمت شاه علی خضر زمین قطب زمانه
آنکه در مظهر حق همچو وی آثار ندارم

وله ایضاً

وله ایضاً

ما در غم و غصه از چه رائیم | چون مست شراب کبریائیم
ما گرد یقین چرا نگردیم | چون جام جم جهان نمائیم
ما را چو بهشت نسیه نقد است | پس منتظر کدام جائیم
ما خود بخود این نه جا گرفتیم | خود کرده رها و با خدائیم
ما ملک جهان بجان گرفتیم | زان است که جان جمله مائیم
ما صبر دلیل راه کردیم | زان صوفی صفتهٔ صفائیم
ما طایر طوبی و بهشتیم | در چشم یقین اگر برآئیم
ما مظهر ذات کبریائیم | هرچند بجلوه می نمائیم
مطلع شده تازه زانکه هردم | ما شیوه ناز می نمائیم
ما و تو و من نمی شناسیم | هرچند که من تو و تو مائیم

در دیده اگر دوئیم لیکن — چون سایه ز عکس کی جدائیم

بیند که هر چه هست آنیم — رو بند ز رو اگر گشائیم

والی ولایت یقینیم — در ده لدهٔ گمان نیائیم

از رحمت شه علی

بنشسته غزل همی سرائیم

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

آنکه در عشق دهان باز کند اندر قال — چشم دل وکشف شود صورت حال

هر چها را چو بسنجد به میزان تمیز — همی چون کاه آید و کوهی افعال

سخنی گو ز حقیقت بنود دانی چیست — همچو نشخار شتر بچه بر اهل کمال

دیدهٔ بی بصر آن دید که در عهد عمر — موی ابروی خود و گفت که اینست هلال

مثلی خوشتر از این نیز دم ابلیس شنو — کو غلط بینش آورد در این چاه وبال

حیف

حیف ازان دیده که حق داد و نداند دیدن
فرقی اندر گهر قیمتی و سنگ و سفال

با چنین دیده و یاری بهزاران صورت
عجب است اینکه همی جوید از هجر وصال

چون همه خلق جهان طالب قال اند بجد
کو دهل زن بزند محکم بر طبل دوال

تا ازان طبل دو آواز آید بر ترک و عرب
بر یکی گیتی و بر دیگر گوید که تعال

ما عرب وار تعالوا بشنیدیم و شدیم
همچو ماهی سوی بحری که بود عین زلال

رحمت شاه علی آنکه بهر چشم یقین
همچو بحری است ز انوار خدا مالا مال

بیار باده تو ای ساقی کریم جواد
که بهر خرابات عاقبت بر باد

پناه ما نبود غیر سایهٔ ساقی
ز قید غم کنیم ساعتی که آزاد

ز عمر فرصت چو ببینیم آنقدر باقی
بیا تو ساقی و ما را تو شاد کن دمی دلشاد

عروس دهر چو شوهر کش است در همه عمر
پس از چه روی نه نو من ورا شوم داماد

هزار رحمت بر سینه‌ام که تا به گلو ... رسید باده و چون خم می بپا استاد

اگرچه خواب نه بیدار مست باشیا ... میان ما چو ملاقات اتفاق افتاد

بگفت کیستی آخر چکاره گفتم ... تو خود بخود تو بگو جان من فدای تو باد

چو دید راستی من رسوخ من با خود ... هزار در بنبافی بروی من بگشاد

بهر دری که نظر کردم و درون رفتم ... ز سعی یار بد آن خانه خرم و آباد

ولیک خانه تهی لیس غیره دیار ... بناگهان نظرم سوی خویشتن افتاد

چو خود بخود نگرستم ز درد تنهائی ... بدان رسید که از دل کشم همی فریاد

که رحمت شه عالی علی رسید و بگفت ... خموش باش که از وصل یار داد تو داد

وله ایضاً

بازم بدل خیمه زد حضرت سلطان عشق ... از سر کیوان گذشت منظر ایوان عشق

مائده نور رسید گرسنگان مژده باد — پر صلا میزند بر همه بر خوان عشق

جمله جهان زنده شد باقی و پاینده شد — چون همه مردگان کرد نظر جان عشق

لشکر طوران غم رفت ز ایران جان — چونکه بمیدان رسید رستم دستان عشق

باد بهاری وزید خار بدل شد بگل — گشت پر از پرنیان کوه و بیابان عشق

جنی و دیو و پری آدمی و وحش و طیر — جمله فراز آمدند گرد سلیمان عشق

ساقی مستان ما دست می برد و گرد — حلقه مجموعه را جمع پریشان عشق

خاطر پژمردگان بار دگر شاد شد — از سر نو یافتند خلعت و احسان عشق

ظلمت شب دور شد دیده سوی نور شد — غمزده مسرور شد از لب خندان عشق

هجر بپایان رسید جان بجانان رسید — قند و شکر میخورم از شکرستان عشق

رحمت شاه علی آمده در دلهای ما

یکسره چون گوی کرد از دم چوگان عشق

سلطنت شه میرسد باز بر این غور عشق — پرتو مه میرسد بر شب دیجور عشق

موسی جان مست شد بیرو بیدست شد — چونکه برافروخت باز آتش رخ طور عشق

تا ز پی دلبری گوشه ابرو نمود — در سر عالم گرفت جاذبه شور عشق

عشق عجب عالمی است مور اگر بو برد — کوه بدندان برد همچو کهی مور عشق

پشه چو عاشق شود طالب صادق شود — پیل در آرد ز جا از اثر زور عشق

حنظل و غل کی خوریم بر سر دکان عقل — کان عسل میخوریم از لب زنبور عشق

از همه دانا شود بر همه بینا شود — آنکه بدل راه داد لمعهٔ از نور عشق

مرد خدا حق زند جام مروق زند — ماه فلک شق زند از دم ساطور عشق

مروق: باده صافی

اطلس دیبا کدام خلعت زیبا کدام — جامه اگر جسم اوست چاک زند غور عشق

خاک برآورد سر جست برون کرد پر — چونکه سرافیل زد دم بدم صور عشق

پیر کریم جواد بار دگر بر نهاد — باده صاف کهن بر کف مخمور عشق

رحمت شاه علی است در همه جا جلوه گر — هر چه نظر میکنم ناظر و منظور عشق

وله ایضاً رحمه الله

دوش رفتم پا برهنه تا در مولای عشق — حلقه بر در کوفتم کی حضرت والای عشق

گشته ام مخمور ما را دستگیری کن شها — یک دو جامی زان کهن صاف از می مینای عشق

گفت تا مستی نداری شکر نعمت های ما — چون شوی مخمور یاد آری تو از مولای عشق

گفتمش ای شاه گر مستیم مامت توایم — مست روی و موی و خط و عارض و بالای عشق

کوزه پر کرد و دادم کین بگیر و نوش کن — بیش ازین قسمت نداری از خم صهبای عشق

کوزه را تا بر کشیدم بوسه بر پایش زدم — رب ارنی گو شدم تا سینهٔ سینای عشق

صد هزاران موسی آنجا دیدم و از هر طرف — آتشی دیگر در آن وادی بی پهنای عشق

از دل هر آتشی انی انا الله شد بلند — کان بیابان پر شد از آوازهٔ هیهای عشق

خواستم تا از پی تعظیم قامت خم کنم — مات گشتم چون شنیدم هر طرف آوای عشق

هر طرف کردم نظر از تحت و فوق و پیش و پس — بود عالم پر ضیا از تابش سیمای عشق

تا که آوازی بگوشم آشنا آمد که گفت — وای عشق و وای عشق و وای عشق و وای عشق

گفتم آخر کیستی گفتا منم رحمتعلی — صاحب اورنگ و شاهنشاهی دارای عشق

ولی ایضاً من افکاره رحمة الله

بار دیگر ریخت ساقی در قدح افیون عشق — باز جنبانید زنجیر از بر مجنون عشق

گفتم ای ساقی چو مستم کرده‌ای بازم مده — کز جنون بنشینم و گیرم ره و قانون عشق

ساقی فیاض بردم از کرم تا پیش خم — گفت بی کشتی بزن یکباره بر جیحون عشق

سر نهادم بر خم و گشتم چو ماهی غوطه‌ور — تا که گشتم اندر آن دریای چون والنون عشق

واندرین دریا بدیدم عیسی و ادریس و شیث — بر نشسته شاد و خوش با موسی و هارون عشق

جمع دیگر یافتم بتسبیح گویا یاد هو — بایزید و شبلی و معروف با ذوالنون عشق

افیون
تریاق

پیش رفتم تا بدان جا یکه زان تسبیح خوش
بشنود گوشم فراگیرم یکی زافسون عشق

چون شنیدم ذکر شان این بودی سالک برو
بگذر از چون تا رسی در دولت بیچون عشق

گفتم آخر چیست دولت کیست بیچون ای بهان
تا کنم هستی خود یکبار کی مرهون عشق

گفتشم دولت بود اخلاص بیچونت مراد
رهنمار حمتعلی شه پیر و افلاطون عشق

کسی نشاند مهمان خویش را مخمور
چه باشد ار بدو جامی مراکنی معمور

نبینیم که چنین خفته سست و بی ادبم
مریض هست بهر حال از که معذور

من از خمار شب دوش گشته ام بیمار
مباد هیچ مریضی بحالت مخمور

اگر مرا ندهی سه می نه نان خورم نه آب
غذا چه سود کسی را که او بود رنجور

کسیکه مست نباشد بر او جهان تنگست
کسیکه می بخورد کی شود دگر مسرور

کسی که چشم ندارد بطلعت ساقی
همان به است که از هر دو چشم باشد کور

سری که در آن نباشد ز باده گلرنگ — دو حصه باد و صد پاره از دم ساطور

در آن وثاق که جام و قنینه نبود — خدا گواست که نبود تفاوتی با گور

مرا بهشت همین می و شاهد و ساقیست — به دیگران بگذاریم باغ و حور و قصور

ازین شراب مرادم شراب آن تاکست — که زو همی بدرخشد هزار آتش طور

ازآن شراب که موسی بخورد و مست فتاد — دگر بهوش نیامد الی قیام و نشور

ازآن شراب که خوردند انبیای سلف — همه فتاده فنا و خفته تا نفخه صور

ازآن شراب که ارواح اولیاست مست — فکنده جامه جسم و نشسته بیخود و عور

ازآن شراب که نوشید و رفت بر سر دار — بکوفت کوس انا الحق بجای منصور

ازآن شراب که رحمتعلیشه والی — فکند بر سر محتاج بینوا صد شور

شبی در حلقه مستان چنانم داد می ساقی — که بیخود گشتم و از من نماند اندر میان باقی

قنینه: جام بزرگ

بگفتم ساقیا ای قاسم الرزاق شکرا لک — ندیدم چون تو یک حاتم صفت فیاض رزاقی

بگفت آری کریمم لیک در دیت پدیدم من — چو شکر نعمتم کردی دهم زین پس زر باقی

یکی جام از می صافی بمن داد و رهانیدم — ز قید حیله و مکر و فریب و شید و زراقی

چو از هستی شدم عاری بیاد آمد مرا یاری — که از من شد همه صبر و شکیب از فرط مشتاقی

چو با خود عاشقم دید او این و صادقم دید او — نباکه با دلم جفت آمد از یکتائی و طاقی

ازل عهدی برای آشنائی بسته بد با من — برای وصل دایم تازه بستم سخت میثاقی

چو دیدم مهربانش دل قوی کردم بدو گفتم — چرا چندین ستم کردی بمن با نیک اخلاقی

بگفتا لب فرو بند و شکایت را بهل با من — اگر من تازه معشوقم تو شاهم تازه عشاقی

طلب ناکرده مطلوبی کجا حاصل شود از دل — بدرستی نباید ناکشیده زفت سقراقی

کجا بر جای غم شادی نشست اندر دل ستان — بمجلس گر نبودی رحمت شاه علی ساقی

بجان عشق که جز عشق هرچه بود تمام — بنقل دادم و رفتم بسوی دار سلام

سلام ما که رساند بعشق و گوید هین — بگیر پخته بگیر پخته ز مجلس خام

بیا بیا که جهان سربسر همه عشق است — ز هر طرف که نظر میکنم ز خاص و ز عام

کسیکه باده ننوشد بود بمذهب عشق — هزار مرتبه کمتر بمرتبت ز انعام

بیا که دام جهان پرکره و پر بند است — بغیر می که رهاند ترا وگر نه بدام

هزار جان مقدس بهر دمی بادا — فدای خاک ره صوفیان درد آشام

که جان جمله جهانند و مانده در جسم اند — رمیده از دو جهان اند با جهان شده رام

اسیر باده کشان رحمت علیست — که مست جام انا الحق بُد او همی مدام

بیا بیا که همه شب در انتظار توام
همه بیاد وصال تو و کنار توام

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

برای صید تو در هر طرف کمینم و باک ‖ چو بنگرم بصفت بسته بشکار توام

شدم بچرخ سوار و ز شوق واگشتم ‖ برای آنکه ببینم که خاکسار توام

همه زمانه گریزند و غافلند که من ‖ چو در گریزه شوم هم در پناه یار توام

هر آنچه از تو بود من خوشم نمیدانم ‖ چو سنگ خواهی سنگم چو خاری خار توام

بیا بگو چه کسی و ز من چه میجویی ‖ که بیخودم بخدا و باختیار توام

گهی خزانم و گه صیف و گه زمستانم ‖ باعتدال زمانی چو نوبهار توام

چو موم بر کف و سرپنجه‌ات بهر شکلی ‖ که می بخواهی و سازی و در فشار توام

همان ره است که در ره روم تو باز آیی ‖ که چاره نیست ز کوشش که در مهار توام

نهاده ایم براه تو ما سر تسلیم ‖ چو اشتران که مست نشخوار توام

مرا چو مالک ملک وجود و جان و دلی ‖ پس ای امیر دگر مسکر چکار توام

چو رحمت شه عالی علی است پیر طریق ‖ یقین براه بمانم که شهسوار توام

ومنه ایضا

ومنه ایضا رحمه الله

تا لم گرفت عشقم بنگر بدان نگارم ‎ سرسبز شد جهانی بنگر بدان نگارم

آن می که من بخوردم کمتر کسی بخورد است ‎ بنگر بجالت من بنگر بکار و بارم

مستم چنان که از خود اصلا خبر ندارم ‎ جم را بجام بدهم اندر شمر نیارم

اندر شمر نیارم دنیا و زاد کاشش ‎ من عاشق غریبم در فکرت دیارم

خواهی دیار ما را به هم نشانه اش را ‎ آنجا که خانه دارد آنجا که هست یارم

گر آن دیار خواهی در خانه یار خواهی ‎ بنگر سوی دل ما فهمی که در چکارم

عشق آمد و دو گوشم بگرفت و گفت چونی ‎ گفتم چگونه باشم چون نیست اختیارم

گفتا اگر ز مائی غم میخوری و میدان ‎ از هر که غمخور آمد رنجیده و بزارم

گفتم که آن کهی غم خوردم تو بی من بودی ‎ حالی که شادمانم از تو نشانه دارم

گفتا که تو برنجی و اندر تب و شکنجی ‎ بر تو نباشد ای گل یک ذره اعتبارم

گفتم که

گفتم که توبه کردم گر بشکنم دگربار | دیگر مباد ای شم در حضرت تو بارم

در باورت ز من نیست رحمتعلی ولی را
مهر ضمانت اکنون در خدمتت بیارم

وله ایضاً رحمه الله

باتنه بجان آمد دلم از دست کارافزائیم | تا چند در پستی روم آخر نه من بالائیم
باید که سرسبزی کنم مانند دیگر خوشه ها | ای نفس طامع تا بکی در آسیا میسائیم
ماهی صفت افتاده ام در خاک تن با صد محن | خواهم سوی دریا روم چون ابتدا دریائیم
در غربت و آواره گی دل ماند در بیچارگی | اینجا نمیخواهد دلم چون مردم آنجائیم
یاد آیدم زان بوستان زان باغ خوب و گلستان | هر ساعت از هر ساعتی مجنون تر و شیدائیم
خواهم که بال و پر زنم این دم قفس را بشکنم | یاد آیدم با طوطیان چون روز شکرخائیم
چون گوسفند خانگی بگرفته با قصاب خو | من وحشیم من بریم من آهوی صحرائیم

همچون جنین اندر شکم در خون همیشه غرقه ام | من بچه با در نشیتم من طفلک با بیم

شاه صفار حمة الله علیه با نعمت الله شریعت

هر دو با او به جلی گوینده الله لائم

وله ایضاً من افکاره رحمة الله

شاه ما امشب مرا بر خوان صلا خواهد زدن	فال دولت را بنام این گدا خواهد زدن
پیش از این گر بود با بیگانش آشنیتی	چند روزی نیز دم با آشنا خواهد زدن
کاروانش نیز بر محمل چو بندد نیم شب	از برای خفتگان بانگ درا خواهد زدن
عرض لشکر مینماید عاشقان را شاه ما	از پی این کار در میدان لوا خواهد زدن
هر که عاشق تر بود با صدق پیش چشم شاه	جان خود از شوق بر تیغ بلا خواهد زدن
شاه آنکس راست گر روی رضا در قتلگاه	چون شهید کربلا در خون شنا خواهد زدن
عاشق بیدست و پا آنجا پی قربان شدن	گوسفند آسا بهر دم دست و پا خواهد زدن

رحمت شاه علی استاده آنجا پیش صف

بر رخ هر کشته مهر خدا خواهد زدن

وله ایضا رحمه الله

تا عشق تو آموختم رحمتعلی رحمتعلی
من کیمیا اندوختم رحمتعلی رحمتعلی

من کیمیا اندوختم رحمتعلی رحمتعلی
تا عشق تو آموختم رحمتعلی رحمتعلی

تا خویشتن را سوختم رحمتعلی رحمتعلی
شمع رخت افروختم رحمتعلی رحمتعلی

شمع رخت افروختم رحمتعلی رحمتعلی
تا خویشتن را سوختم رحمتعلی رحمتعلی

من خود بتو بفروختم رحمتعلی رحمتعلی
تا عاشقی آموختم رحمتعلی رحمتعلی

تا عاشقی آموختم رحمتعلی رحمتعلی
من خود بتو بفروختم رحمتعلی رحمتعلی

از حسن تو آشوفتم رحمتعلی رحمتعلی
کوس محبت کوفتم رحمتعلی رحمتعلی

کوس محبت کوفتم رحمتعلی رحمتعلی
از حسن تو آشوفتم رحمتعلی رحمتعلی

من چشم جز تو دوختم رحمتعلی رحمتعلی
در عشق تو پا کوفتم رحمتعلی رحمتعلی

در عشق تو پا کوفتم رحمتعلی رحمتعلی
من چشم جز تو دوختم رحمتعلی رحمتعلی

باب ارادت کوفتم رحمتعلی رحمتعلی
اخلاص تو اندوختم رحمتعلی رحمتعلی

اخلاص تو اندوختم رحمتعلی رحمتعلی
باب ارادت کوفتم رحمتعلی رحمتعلی

تا در معنی سوفتم رحمتعلی رحمتعلی
رحمتعلی میکوفتم رحمتعلی رحمتعلی

رحمتعلی میکوفتم رحمتعلی رحمتعلی
تا در معنی سوفتم رحمتعلی رحمتعلی

ولہ ایضاً من افکارہ رحمہ اللہ

رحمتعلی پیر طریق رحمتعلی برما شفیق
رحمتعلی بحر عمیق رحمتعلی کان عقیق

رحمتعلی فیض خدا رحمتعلی شمع ہدے
رحمتعلی بدر الدجی رحمتعلی پیر طریق

رحمتعلی زاللہ ما رحمتعلی در راہ ما
رحمتعلی آگاہ ما رحمتعلی برما رفیق

رحمت علی مولای ما رحمتعلی آقای ما
رحمتعلی بینای ما رحمتعلی بر ما شفیق

رحمتعلی کنج کرم رحمتعلی نور عیان
رحمتعلی عین بیان رحمتعلی نکته دقیق

رحمتعلی گرم دم رحمتعلی سوزنده غم
رحمتعلی ابر کرم رحمتعلی بحر عمیق

رحمتعلی بحر حیا رحمتعلی کوه وفا
رحمتعلی شاه صفا رحمتعلی مرد صدیق

رحمتعلی حق نما رحمتعلی در حق فنا
رحمتعلی از حق رضا رحمتعلی بر حق عشیق

نور الله الصمد رحمتعلی شاه من است
مظهر فرد احد رحمتعلی شاه من است

آنکه اندر لمحه در قاف قرب لایزال
همچو عنقا میپرد رحمتعلی شاه من است

آنکه روزی صد هزاران بار در معراج وصل
میرود با این جسد رحمتعلی شاه من است

آنکه گر دعوی کند ختم مجسم آدم
والله او را میرسد رحمتعلی شاه من است

آنکه دلها را ز آب رحمت بی منتها
شست از بخل و حسد رحمتعلی شاه من است

آنکه اموات قدید صد هزاران ساله را | در دمی حی میکند رحمتعلی شاه من است
آنکه شمس آتشین را هر سحر از کوه شرق | باکفن بیرون کشد رحمتعلی شاه من است
آنکه این استارکان چرخ را هر شامگاه | روشنائی میدهد رحمتعلی شاه من است

ولہ

آنکه هر ساعت ز بالا قد قوسین او ادنی
پیش پایش سجده رحمتعلی شاه من است

ایضا

رحمت شاه علی مظهر الله من است | مهر ورزیدن او رسم من و راه من است
تا گدای سر کویش شده ام من بخدا | شاه را آرزوی پرسش درگاه من است
دل خود را چو بدادم دیدم بعیان | گردش دور فلک جمله بدلخواه من است
چون بزیر علم عشق برفتم به پناه | من رعیت شدم از عشق هم او شاه من است
زان سوی شهر فنا منزل و ماوایم شد | بر سر ملک بقا خیمه و خرگاه من است
مرده بودم ز صفت زنده شدم در آنی | آنکه از سیر مقامات من آگه من است

واقف

واقف از رفتن و باز آمدن و برگشتن — جنت و دوزخ و میزان دل آگاه من است

تا شدم خادم درگاه علی رحمت — بر سر قیصر رومی هوس جاه من است

وله ایضاً رحمه الله

رحمت شاه علی مرآت حق بین من است — هادی و پیر طریق و رهبر دین من است

جمله عالمها بچشم اندر وجودش ظاهر است — رحمت شاه علی جام جهان بین من است

گر نگشتی خضر را هم جان بظلمت مانده بود — حق آن خسرو نسبی بر جان شیرین من است

آتشی اندر درون بودم ز نفس بد نهاد — آب فیض رحمتش بر قلب تسکین من است

نفس چون پیلست و من بر پشت او چون پیلبان — عشق او در دست من گوئی تبرزین من است

عشق او مایه سرور و انبساط و خرمی است — عشق او مایه نشاط و عز و تمکین من است

هر که خواهد بشنود مستانه میگویم بلند
عشق شه رحمتعلی در دهر آئین من است

مظهر مولی علی رحمت علی ‌‌ ‌ کو بود مرآت نور منجلی

مهبط آیات ها دست رسل ‌ ‌ ‌ سید ما نعمت الله شه ولی

من نگویم عشق القا میکند ‌ ‌ ‌ هر دمی بر دل باواز جلی

گرچه اندیشی برنده ذوالفقار ‌ ‌ ‌ بر منافق میزند دست علی

مست دنشاکن غزل ای پهلوان ‌ ‌ ‌ چون شد اول مطلعش رحمت علی

رحمت بی منتها چون با تو است ‌ ‌ ‌ قافیه آمد بمصرع سیلی

این غزل درگوشها افسانه است ‌ ‌ ‌ گشته ام چون مست و مدهوش و ولی

عارفان دانند کاین افسانه نیست ‌ ‌ ‌ عشق میگوید سخن آری بلی

چون شوی سرمست عشق پرده سوز ‌ ‌ ‌ در میان نگذار و اصلا حایلی

خود بخود راند سخن از بیش و کم ‌ ‌ ‌ سامعی پیدا نه آنجا قابلی

عقل در غلطید از یک تیر عشق ‌ ‌ ‌ عشق چون صیاد و پیش بسملی

خوش شبستانی خجسته محفلی	شمع از انوار قدسش پر فروغ

همچو شه رحمتعلی با صد صفا

مهربانی پیر و صاحب منزلی

که حیات مردگان در دست او از یک دم است	رحمت شاه علی عیسی بن مریم است
عاشقان محو وی و او اندر حقیقت صد یم است	عارفان یک قطره و او عین ابر رحمت است
آری آری فیض حق بر جمله اشیا دائم است	گرچه صد عالم در او موجود دیدم هر زمان
بر صراط المستقیم حق روان و محکم است	فیض او جانهای ما را تازه دارد هر زمان
حسرت جاهش بجان صد کیومرث و جم است	دست فضلش هر کرا گرفت باشد تا ابد
عاشق رویش خوش و مست و دلیر و بیغم است	سالک کویش شجاع و چست و تند و زیرک است
مطربی غیبی است کو پیوسته در زیر و بم است	من نه خود ساز غزل دارم که اندر جان تن
دل با فغان و خروش و شور و درد و ماتم است	هر کهی خواهم به بندم لب ز اوصاف شهم

من همی خواهم شوم و عضایم اندر زمزمه | چونکه این اضداد صاف و چون پیش در استیم است
عشق میگوید بزن پیچ و تاج خود ای ترکمان | خانه هر چه هست ضیف ار چه عزیز و اکرم است
مطلبی از نو نوازد مطرب از مضراب عشق | چون زبان عقل از گفتار لال و ابکم است
رحمت شاه علی ماهی و وحدت چون یم است | ماهی اندر بحر غواص و شناور دایم است
آنکه از فرطش آمد روز و شب در کوی دوست | صبح نعلینش بروی عرش اعظم پرچم است
آنکه در معراج وصل حضرت فرد احد | قامت قوسین از زیر زانویش خم است
آنکه در پرواز قاف قرب از تیزی بال | از زمین تا آسمان هفتمین در یکدم است
گرچه ایجادش بعالم شد بصورت در نظر | در حقیقت مایه ایجاد هر دو عالم است
گرچه زادم زاد در ظاهر ولی چون بنگری | نور او با علم الاسما بمعنی توأم است

رحمت شاه علی نور علی اکبر است
رحمت شاه علی شمس منیر اعظم است

تمغاج نام سلطانی است ازارد

وله ایضا

وله ایضاً

دوش رفتم پیش دل گفتم که سرمست آمدم
کوزه بر دوش و صراحی بر سر دست آمدم

گفت دل درویش هائی کو نیا نایاب بود
بین که من باده همچون خم سربست آمدم

دم بدین می زن که حی باقی بمانی تا ابد
زانکه همچون مریم روح الله آبست آمدم

من بعین الله از یک دیده ناظر گشته ام
من بنور الله از یک لمعه پیوست آمدم

ماهیان بحر وحدت گرد من دارند سیر
چونکه من که بحر که صیاد و که شست آمدم

این عددها چون رسد در من همه واحد شوند
ما که من که یک گهی پنجاه که شصت آمدم

سالکان کوی هستی و مقام نیستی
سوی من آیند چون که نیست که هست آمدم

میکشان بر گرد من صبح و مسا اندر طواف
بسکه من انگور گشتم می شدم مست آمدم

عاصیا از خط آزادی هم یوم الحساب
چون من از رحمعلی شه فرد فهرست آمدم

کیش ما باده پرستی است بدانید همه | ورق صدق بدستان است بخوانید همه

همچو ماهی که آسایش ما در آب است | هم از آن است که بی آب طپانید همه

آن کمیت عربی را که قدح نام بود | گرد مجلس پی جولان بدوانید همه

ما بر پیر مغان درس یقین میخوانیم | حیف و صد حیف که در بحث گمانید همه

ره بریدیم بیک مد نظر تا منزل | ترسم آخر بمیان راه بمانید همه

میرود قافله سالار ره کوی حبیب | هین مخسبید و بتعجیل برانید همه

اندرین قافله میر است دلیر ره دان | رحمت شاه علی نام بدانید همه

وله ایضاً

شکم ز تل شد و سینه چو خم و حلق سبو شد | حذر کنید حریفان که باده تا بگلو شد

سبو و جام چو حاصل برای رند قلندر | خوش آمدی که بحر شراب رفت و فرو شد

چو اصل قطره ز دریا بود بناچاری | دوباره جانب دریا همی روانه چو جو شد

سبو بدیم چو اول بدوش اهل خرابات
کنون بدوش زنتی بباید چو سبو شد

مجردانه در این ره برو که راه بیابد
چو رشته آنکه ببستم انحیاط دوست دو تو شد

چو روی دوست بهر شش جهة بود متجلی
زمین و زیر و قفا بادیت همه رو شد

چو غیر خود بخودش دیگری نبود شناسا
کسی بحبت وصلش رسد که یکسره او شد

صلای گل بگلستان بود باهل تماشا
چو او فتاده که باید زد و رمست سبو شد

علی رحمت مانند کاستان و هزاران
فتاده بیخود و سرمست و مات جلوه او شد

وله ایضاً رحمه الله

زلف سنبل گشته پرتاب از چه از زلفین یار
چشم نرگس گشت پرخواب از چه از عینین یار

شد ز روشنی بوالعجب بینیم مرغان چمن
گوئیا دارند در سر جمله شور و شین یار

فیض غیبی باز شد چون شامل حال شجر
میوه‌ها آورده درکف در ادای دین یار

زیب و زینی در چمن پیدا و من دارم یقین
که همه هستند اینها زیب یا رو زین یار

گرچه اعیان جمله اعیانند می بینیم عیان	کین همه اعیان نمی باشند غیر عین یار
آنچنان وا شد دلم در باغ کز فرط طرب	پرده بگرفتند گفتم جا بجان ز غیر یار

وله ایضاً

گرچه دل آنروز وا شد کز کف رحمتعلی
جرعه نوشیدیم از فیض زلال عین یار

رحمه الله

ما ز پیر ره ندای لاتخف بشنوده ایم	بستر اندر کام نفس افکنده و آسوده ایم
پاک دامانان راه عشق در معنی و لیک	در نظرها با هزاران ظن بد آلوده ایم
خفتگان غفلت و عجبیم اندر رغم خصم	دوست میداند که ما بیدار و نغنوده ایم
هرچه غیر از دوست آنرا کم از دل کاستیم	دوست را بر دوست بر جان و سیدهم افزوده ایم
گر گدایانیم در شهر فنا در چشم خلق	تاج در ملک بقا از ترک کی بر بوده ایم
ره بریم اندر ابد تا در بهشت وصل دوست	آری آری در ازل هم اندر آنجا بوده ایم
یکسر جان پیش ما یکسرش در دست دوست	در کشاکش داده گاهی و گهی بستوده ایم

دورها گه ملتبس گه عور مانند شجر | در بهاران تازه و فصل خزان فرسوده‌ایم

چون کواکب از غمام هیکل دون شریف | پرده اندر روی گه بربسته گه بگشوده‌ایم

محرمان خلوت شاهنشه روحیم ما | گر پی تعظیم رخ بر خاک کاهی سوده‌ایم

روح کبود رحمت شاه غنی پیر طریق | که ندای لاتخف را ما ازو بشنوده‌ایم

وله ایضاً

ای دل آخر در بلا نحی صبوری پیشه کن | پیشه کن صبر و رضا در کافری اندیشه کن

ایدرخت نفس کافر را که زقوم است نام | از قناعت پای او را سخت و محکم تیشه کن

ایدرخت طیب اشرف که عشق آمد بنام | جمله را در باغ حیدر شاخ و برگ و ریشه کن

عشق حیدر شیر و اندر نیستان ماوای او | خانقاه فقر را از بوریا چون بیشه کن

ظرف صهبای محبت گر زمینا بایدت | سنگ دل در کوره استاد همچون شیشه کن

کسب بابا با همه مهر علی بوداست و بس | خیر اگر خواهی برو کسب پدر را پیشه کن

گفت شه رحمتعلی با من اگر خواهی بهشت
در هوای حب حیدر روز و شب اندیشه کن

وله ایضاً رحمه الله

ساقیا جامی بیاد روح پاک جم بیار
غیر جام از جم نشانی نیست می دمدم بیار

تا شود احوال گیتی پیش چشم آشکار
آئینه اسکندری یعنی که جام جم بیار

تا بفرمانم در آید چون سلیمان جن و انس
بر سر انگشتان ز حلقه جام یک خاتم بیار

ساقیا ابر کرم شو بر زمین کاینات
بینوایان را نوائی چون کف حاتم بیار

ساقیا فیاض مطلق شو برای مردگان
در ید بیضا دمی چون زادهٔ مریم بیار

ما همه مردان درد باده خم تو ایم
هرچه صاف و دُرد داری بهر ما درهم بیار

هر بنای سُست گیرد زود در راه انهدام
یک بنائی از می کار تی خود محکم بیار

باده کاری بود در خم شه رحمتعلی
ما و خم را ساقیا یکباره دم بر دم بیار

ساقیا جامی لبالب کن بیاد کی بیار — کی کجا رفت است هی هی جام پر کن هی بیار

ساقیا حاتم شو و جود و سخا را پیشه کن — آل طی طی شد بشادی روان طی بیار

چونکه پی در پی روانند این قوافل سوی غیب — ساقیا تعجیل کن تو باده پی در پی بیار

تا که هشیاریم لا شیئیم تا شیئی شویم — باده از خم شیئ الله بهر لا شیئ بیار

می اگر کمی کند از پیر راهت یاد کن — جامه بر فور اندر وصف حال دی بیار

این غزل را قافیه تنگ است شه رحمتعلی — مرده کان را زنده کن در مقطع نامی بیار

ایضاً رحمه الله

ساقیا جامی بیاد عهد دقیانوس ده — رغم نفس چاپلوس لوس پر افسوس ده

مطربا از خم زبانم نشتر جان می شود — مجلس ما را نوا از کرنا و کوس ده

چون تو شاهنشاه فقری ای فقیرا تاج بخش — ملک را که بر سلیمان که بدقیانوس ده

لشکر شادی و غم و رزم دارد بزم ما — تور بر افراسیاب ایران بکیکاوس ده

شاد بنشین بر گدائی خطهٔ پاریس بخش	مست شو بر ره نشینی خاک روم و طوس ده

هر دو عالم را ز کف نه پشت پا بر چرخ زن	جام بستان دمبدم بر دست ساقی بوس ده

از برای ضعف دل از عشق معجونی بساز	رایگان از دست رسم طب جالینوس ده

عاشقی کن عشقباز و عشق ورز و عشق دار	هر که عاشق نیست بر او صد هزار افسوس ده

هر کسی جاسوس می‌آید ز شهرستان عشق	هر چه داری مژده گانی بر آن جاسوس ده

گویم آن جاسوس کیست در رحمت شاه علی	این خبر از من ببر بر شاه ارض طوس ده

شاه محتاجان ز لعل ساقی هشتم رضا	جام سبوحی بذکر قادر قدوس ده

گل به بلبل سرو بر قمری بر جغدان خراب	شمس بر حربا و بر پروانگان فانوس ده

وله ایضاً رحمه الله

عشق شه ما را پرستاری کند آری بلی	روز محنت یار ما یاری کند آری بلی

با گنه کاران خود در روز حشر آن پادشاه	با وجود عدل غفاری کند آری بلی

قطرهٔ باران که از دریاست با من باز گو — عاقبت در جوی خود جاری کند آری بلی

هر فقیر خاکسار کهنه دلق ره نشین — در بهشت عدن سالاری کند آری بلی

گاه بیمارم کند در بسترم می افکند — باز می‌آید پرستاری کند آری بلی

با هزاران عیب آخر کالهٔ ما را خرید — عیبها را لطف ستاری کند آری بلی

شاهد عیسی که در خلوت گرفته انزوا — خویشتن را گاه بازاری کند آری بلی

گاه مانند زمین گردیده یکجا استوا — که فلک مانند دواری کند آری بلی

که ز خون عاشقان بندد بدست و پا حنا — گاه آید بر سرش زاری کند آری بلی

گاه سرمست و لایعقل بکوی میکشان — که بلبس پاسبان هوشیاری کند آری بلی

با غفاری وز دوشب در بزم باشد هم نشین — لطفها با که بغفاری کند آری بلی

وله ایضاً رحمه الله

نیمه شب سوی خرابات آمدم در میزنم — خاک این درگاه را چون تاج بر سر میزنم

گر نه بگشاید در میخانه بر من پیر ما / از فراز بام چون جبریل شهپر میزنم

چون شدم داخل میان حلقهٔ دردی کشان / هر که باشد حیدری من دم حیدر میزنم

پای همت در مقام عشقبازی می نهم / دست خود در دامن شبیر و شبر میزنم

عابد و معبود را در سجده می بینم بهم / زینتی از عابدین بر روی دلبر میزنم

باقر علم خدای عالمم در حق او / مهر جعفر را بدل چون سکه بر زر میزنم

موسوی سیرم نه موسائی و عجل سامری / در بساط سامری از قهر آذر میزنم

پیش شمع قامت شاه رضا پروانه سان / میکنم طوقی و اندر پای او پر میزنم

از تقی متقی پرهیزکارم ور نقی / نقب اندر مخزن اسرار داور میزنم

عسکری را عسکری می بینم از فوج ملک / خاک در چشم همه نادان و منکر میزنم

مهدی هادی امامی اگر ظاهر شود / تیغ کین بر پیکر دجال کافر میزنم

با علی با یازده فرزند امدادی کنید / من قدم با صد گنه فردا بمحشر میزنم

ولہ ایضاً

اوّل ز ولای مرتضی دم زن — دوم ز حسن بگو بیا دم زن

گر عشق طلب کنی بلاکش باش — از شمر و حسین کربلا دم زن

این ظلم ز کس مپرس از من پرس — از روز قیامت و جزا دم زن

بر زین عباد عبد جانی باش — با باقر و جعفر از وفا دم زن

با موسی اگر هوانت جوئی — از شاه رضای با صفا دم زن

تقیان ولایت تقی بنگر — نقال نقی شو از خدا دم زن

از حسن حسن حکایتی برگو — از مهدی حی فی البقا دم زن

ولہ

با هر که مخالف است با این جمع
مردانه بر او بنا سزا دم زن

ایضاً

خواهی ار جان را بفرمان پیمبر داشتن — باید اوّل صدق جد صدق بو ذر داشتن

صدق بود آنکه پیمبر را نهند از خطر — صدق باید در ره دین پیمبر داشتن

هر کرا دعوی اولادی آن شه در سرست
باید از سلطان بارث این تخت و افسر داشتن

گر ترا خواهی بسی محکم کنم در راه دین
گوش جان باید بدین گفتار حیدر داشتن

عشرتن از صحابه جمله خلقان کافرند
صدق باید بر در صدیق اکبر داشتن

هر کرا بازاده صادق نفاق و حیله است
باید آنکس دل گرانی راز مادر داشتن

گر در علم خدا خواهی زدن در حلقه زن
حلقه اصحاب باید فتح این در داشتن

بوذر و مقداد و سلمان این سه تن مؤمن بدند
آن سه تن را باید از دل غول و کافر داشتن

هر که او تابع نشد بر ابن عم مصطفی
باید او را قلتبان و شوم و ابتر داشتن

حب حیدر شد کلید گنج اسرار اله
چاره نبود جز کلید گنج در بر داشتن

وله ایضاً رحمه الله

بالی از نور رجالت بر رخ ما باز کن
مردگان هجر را از سور وصل آواز کن

تا نغمات نیک و لحنهای جان فزا
جان ما با مطربان بزم وحدت ساز کن

از پی تسخیر جنات وصالت حکم ده — در میان جنة اللذات مرا سرباز کن

یکدم از هستی نجاتم ده بهستی رو نما — باعزوا افتاد کان بزم خود دمساز کن

چونکه در انجام کار از خویشتن سیر آمدم — پس حیاتی تازه بخشم خلقتم ز آغاز کن

چونکه دانستیم غیر از یک وجودی نیست هست — پس مرا در خلوت خاصان اهل راز کن

قید تن موهبت اندر پای جان تو سیرست — می‌کشانم سوی خود بر بند از پا باز کن

گر مرا در بزم خود ره میدهی ای نازنین — من نیاز آرم تو عالم را سراسر راز کن

از برای امتحان دیدهٔ معشوق بین — هر زمان در یک لباسی خویش را اظهار کن

یارب از انوار قدس خویش هر ساعت شاه — بر طبقهای بهشتی بر سر شیراز کن

وله ایضاً

دینی ار با ما سر یاری ندارد گو مدار — ما بیاری خدا داریم همواره مدار

مدعی گر رحم از دل کرده بیرون گو مکن — ما برحم یار دل خوش کرده و امیدوار

فخر و فقری چون حدیثی محکم است از خاصکان | ما بفقر آریم هر ساعت هزاران افتخار
خون دل چون قسمت باشد بشیرینی خوریم | صابران را نعمت آمد سفره بی انتظار
هر چه غیر از دوست دل کرده ایم از کف رها | چون در آخر نیست در کف نقدی الّا وصل یار
جملهٔ میران عالم نزد من موری بوند | زانکه می بینم که در گورند قوت مور و مار
گر نداری باور از من چشم بگشا و ببین | میر پیراری و پاری گور یابی هوش دار
مال دنیا را که جمع آری برای مرده ریگ | یک بشیزی بر عزیزی می نمائی اختیار
مال دنیا دوست داری با عزیزان بد مکن | دشمن درویش جز سگ نیست اندر روزگار
طاعت ار آری اطاعت پیشه کن کز گفت حق | حق خلق از حق من الزم بود در روز شمار
چون به پنجاه آمدی از پنجهٔ شیر اجل | احتیاطی بایدت همواره در لیل و نهار
چون بشصت آئی یقین در شست مرگ آئی اسیر | گر دو روزی زیستی از اتفاق روزگار
نزد خلق از گفتهای زشت خود عذری بگو | پیش حق ز افعال ناهنجار خود شرمی بدار

وله ایضاً

تو جانی یا که جانانی نمیدانم نمیدانم
تو دردی یا که درمانی نمیدانم نمیدانم

تو اعجازی و یا سحری بگو با من کئی آخر
تو کفری یا خود ایمانی نمیدانم نمیدانم

تو روحی یا که جسم الله و رتی شکلم بگشا
گدائی یا که سلطانی نمیدانم نمیدانم

گهی عبدی و که معبود که ساجد گهی مسجود
تو سبحه یا که سبحانی نمیدانم نمیدانم

چو در ویت آیتی در هیچ موجودی نشد نازل
رموز کنز قرآنی نمیدانم نمیدانم

چو بویت هیچ بوی در مشام جان نشد خوشتر
عبیری عنبری یا نی نمیدانم نمیدانم

بهاری جنتی باغی گلی یا خوشهٔ سنبل
سمن یا شاخ ریحانی نمیدانم نمیدانم

ز چشمت آنچنان مستم که از می مغز مدهوشان
کجا نام راح ریحانی نمیدانم نمیدانم

دهانت حلقهٔ در گوش جان کرده است پنهانی
باین خاتم سلیمانی نمیدانم نمیدانم

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

شاه شبم چو مستم در حلقه جنون
سر حلقه ام مجالس رندان فن و فنون

رجعت باصل کس نکند تا دوباره جام
رجعت کند بدوره و گوید که ارجعون

غیب الغیوب پرده نشین سر برون نکرد
تا می فزود و نکرد سر سر با بذرون

از سعی آبیاری ساقی هزار گل
از بوستان کشف و شهود دم شود برون

بیخود ز بیم که دارم از قید نیستی
مستی فزون چه کرد و هستی شود فزون

می عکس باده گر نبود آینه عکوس
از شان باده گشت پدید آینه شئون

می داد دست بندگی من بدست پیر
می مر مرا بخدمت شه کرد رهنمون

رحمت علی که بود بخلقت ز سابقون
زان شد بر آستانه حق از مقربون

وله ایضاً

شاه شبم چو جام لبالب ز می کنم
اسب فلک ز گردش پیمانه پی کنم

در هر زمان که ساغر مردی بکف نهم
چون گردش زمانه همی دوره طی کنم

چندان دهم پیاله بمستان که از نشاط — نام بلند حاتم بخشنده طی کنم

آنرا که بوی باده رسانم بر مشام — بر فور چون مسیح بیک نفخه حی کنم

خورشید می ز مطلع خم چون دهم طلوع — آسوده عالمی همه از ذل فی کنم

رندی که جام باده بگیرد ز دست ما — خوش بخت و نیک طالع و فرخنده پی کنم

هر جا بود بکدیه گدائی به میکده — بهرام گور و قیصر و خاقان و کی کنم

وله ایضاً رحمه الله

من همی از حب آل مصطفی دم میزنم — بر علی و عترتش من دم مسلم میزنم

گرز حیدر فکر و ذکرم هست قوت لایموت — شیر در آرامگاه کلهٔ غنم می زنم

سر حیدر گشت قلب مصطفی را جای نور — نقش حیدر بر سریر عرش اعظم میزنم

شک ندارم کین دو تن یکجان بدند و یک جسد — لحمها لحمی است دم به هر دو توأم میزنم

خاکپای حضرت زهرا که به از طوطیاست — از برای روشنی بر چشم عالم میزنم

از حلیم بن حلیم بن علی یعنی حسن — فتبارک احسن اندر خلق آدم میزنم

با ملایک برفراز عرش ربانی مقام — از حسین کربلا خرگاه ماتم میزنم

زین عبادم برای زین قلب عابدون — زیب معبودی بر آیات محکم میزنم

باقر از قرب خدا دارد باطن صد مقام — از مقامش کی سخن با نطق ابکم میزنم

مظهر جعفر بود فخر خدای لایزال — فاش میگویم سخن نه حرف مبهم میزنم

کاظم از کظم سخنهای خلایق در جهان — بر دل از احوال رازش آتش غم میزنم

یاد میآرم چو از شاه غریب خاک طوس — جوی خون جاری کنم چون چشم برهم میزنم

از تقی تتقی من ناطق لا تقنطوا — دوزخ و سبگاه آتش جمله برهم میزنم

از نقی دارم نقابت بر سر اهل سلوک — آهوی این دشت بر کلب معلم میزنم

عسکریا عسکری دیدم که تسخیر دلم — کوس شادی را بفتح قلعه هم میزنم

موسط مهدی شود در دوره در قلب علی — در میان دایره من نقطه محکم میزنم

شبها بیاد روی تو بیدار آمدیم — بیدار مانده و زپی دیدار آمدیم

سر باز کوی دوست شدیم و پس آنگهی — بر تخت فقر میر و سپهدار آمدیم

تا در سمای عشق کنیم جلوه چون نجوم — که قطب و گاه سایر و دوار آمدیم

که چون فرشته حامل عرشیم و در دمی — همچون جنین ببطن تو خونخوار آمدیم

چون حل و عقد کار بود در کف نگار — از هر دو کون فارغ و بیکار آمدیم

چون طی راه کار سواریست تند رو — ما تکیه تاز چست و سبکبار آمدیم

مکاریست چونکه گهی شیوه حبیب — ما هم گهی مزور و مکار آمدیم

چون یار رهست در همه جا یار و مشفق — از راه کعبه بر در خمار آمدیم

با محتسب بکوی نه مرد ما که ما — بیباک و مست بر سر بازار آمدیم

روبه وشان بشیشه دلانرا خبر دهید — ما همچو شیر شرزهٔ خونخوار آمدیم

آزار مردمان همه آزردن خداست — هموار و نرم و گرم و بی آزار آمدیم

جز دوست هر که هست اگر خود صنم بود
ما با همه نشسته و بیزار آمدیم

امروز هرچه ایم در این دور در زمن
زیر لوای حیدر کرار آمدیم

مست خدا علی ولی خالق نعم
با او بسوی پنج و دو و چار آمدیم

وله ایضاً

ما می‌پرست و عاشق و عیار آمدیم
سرمست باده در طلب یار آمدیم

دیدیم دوست را همه خانه جلوه گر
گر کعبه گه بدیر بتکار آمدیم

هرجا نگاه کردم و دیدار یار بود
با یار همره و همره دیار آمدیم

آزار دل چو یار کند غم چرا خوریم
با یار هر دو از پی آزار آمدیم

القصه غیر دوست درینجا نیست کس
در هر کجا دوان بطلبکار آمدیم

لب تشنه ایم در هوس یار این عجب
چون ماهیان بقلزم زخار آمدیم

ما در حصار و باره برج ولا هستیم
گه رهروان کوچه و بازار آمدیم

ما کیمیای هستی و کونیم و در نظر
در جستجوی درهم و دینار آمدیم

از ما ز روز حشر چو پرسی که هر زمان
با صد قیامت است که در کار آمدیم

در جویبار دیده من سرو قد دوست
کرده قیام و ما همه دیدار آمدیم

نور علی چو مطلع صبح ولایت است
در مقطع مدیح بانوار آمدیم

وله ایضاً رحمة الله

با طوطیان نطق شکربار آمدیم
تنگ شکر گشوده ببازار آمدیم

عقد جواهر است سخنهای عشق دوست
با لؤلؤی زیاده ز خروار آمدیم

شیرین کند مذاق مرا ذکر خیر دوست
با ذکر خیر دوست بتکرار آمدیم

از بهر صید پنجه گشوده پلنگ عشق
چون پلنگ رنگ وار بکهسار آمدیم

با صید عشق و عشق بود نیز صید ما
صید و شکار هر دو بیکبار آمدیم

با هر ستاره سیر علیحده کرده ایم
با هر فلک بگردش دوار آمدیم

که باغ و گاه صاحب باغیم بی گمان | گلچین و باغبان و گل و خار آمدیم

در سیر دوره دوره یارات مسئله | در دور یار گشته و با یار آمدیم

وله ایضاً

درکف لوای حیدر کرار آمدیم | یار رحمتعلی شه ابرار آمدیم

قهر از پلنگ قلّهٔ وحدت ربوده ایم | همچون نهنگ لجّهٔ اسرار آمدیم

از قهر و لطف طینت ما را سرشته اند | کز لطف محض که همه قهار آمدیم

بر در سوم چون همگان را فسرد دل | با آتش مشعشع بسیار آمدیم

فیض ازل بهمت ما گشته رهنمون | در راه دوست آگه و بیدار آمدیم

دیدیم آنچه خواست دل از عین خویشتن | در گرد نقطه دور چو پرکار آمدیم

مرآت حق نمای بود طلعت فقیر | با مشرق المشارق انوار آمدیم

تیر علی چو طایر طوبای قلب شد | با بال و پر چو جعفر طیار آمدیم

رحمتعلی است مقصد و عبدالعلی دلیل
با قافله بهره سالار آمدیم

وله — ایضاً

دیوانه‌ام ز جرعه جام قلندری — طشتم فرو فتاده ز بام قلندری

چون اشتران مست بدنبال ساربان — کرده رها بدوست زمام قلندری

در پای خم که صبح و مسا قبله دعاست — آنجا بود قعود و قیام قلندری

پیغمبرم بدست سبحانه نامها — از آسمان رسیده پیام قلندری

ما آن قلندریم که زام الکتاب غیب — صد بار خوانده‌ایم کلام قلندری

گم نام چون شدیم خراباتیان شهر — ما را خطاب کرده بنام قلندری

شور قلندریست که شاهان ملک را — ناریم در شمار غلام قلندری

بسیار در سلوک قدم رنجه کرده‌اند — کس پی بجست جاه و مقام قلندری

ذرات کون جمله بر او اقتدا کنند — چون پیش صف ستاده امام قلندری

رحمتعلی که باد بدار السلام فارس || در هر دمی هزار سلام قلندر

وله ایضا رحمه الله

گاه مجنونم گهی لیلی نمیدانم کیم || گاه وامق یکزمان عذرا نمیدانم کیم

گاه عاقل گاه لاعقل سوم دارم عجب || یکزمان دوم لهی الا نمیدانم کیم

که گدای سرنشینم گاه سلطان سنجرم || گاه عبدم یکدمی مولی نمیدانم کیم

گاه زخمم گاه مرهم گاه دستم گاه تیغ || گاه درمان گه ابا و دوا نمیدانم کیم

گاه در شب میشوم پنهان من از بیم عسس || گاه چون شیران بی پروا نمیدانم کیم

گاه آبم گاه آتش گاه بادم که هوا || گاه در پستم گهی بالا نمیدانم کیم

گاه نادان سر بزانوی تفکر برده ام || گاه افلاطونم و دانا نمیدانم کیم

گاه نطفه گاه خونم که جنینم گاه طفل || گاه پیرم یکدمی برنا نمیدانم کیم

گاه رعدم گاه برقم گاه باران که سحاب || گاه سیلم یکزمان دریا نمیدانم کیم

گاه با غم گاه گلچین گاه خارم گاه گل
گه درون باغ در غوغا میندانم کیم

گه بهارم گاه تابستان گهی فصل خزان
گه زمستانم با سرما میندانم کیم

گاه نابینا و اعمی با عصاکش میروم
گاه در هر راه بس بینا میندانم کیم

گاه محموم گاه اثبات و گهی لا که بغم
گاه با الا گهی در لا میندانم کیم

گاه آسایش کنم در سایهٔ نخل امید
گاه اندر بیم و اویلا میندانم کیم

گه بخندم از طرب مانند گل اندر چمن
گه بگریم با دل دردا میندانم کیم

گه جمادم گه نباتم گاه حیوان گه بشر
گه ملایک گاه از آن اولی نیدانم کیم

یک زمانم همقرین در خاک با بوجهل نفس
گاه اندر سیر او ادنی میندانم کیم

راه خود گم کرده بودم زابتداشه در رسید
ره نماشد عاقبت ما را میندانم کیم

شاه کبود آخر ای درویش محتاج علی
شاه رحمت عین لام و یا میندانم کیم

یا محمد

یا محمد شمس افلاک نبوت السلام | یا علی ای ناخدای فلک وحدت السلام

حضرت زهرا دخت مصطفی زوج علی | ام شبیر و شبر دریای عصمت السلام

یا حسن ای مظهر حسن خدای لایزال | یا حسین ای کشته کوی محبت السلام

یا امام عابدین ای زینت اسلام و دین | باقر علام و کتاب امامت السلام

جعفر ای صدیق آل مصطفی نور یقین | موسی کاظم مدیح شهادت السلام

زان رضا نامت که شد راضی ز کردارت خدا | ای خدا راضی وای شمس هدایت السلام

ای تقی پاک ذات وای نقی خوش صفات | کز شمار و نق گرفت این هشت جنت السلام

یا حسن ای باب مهدی هادی گمگشتگان | یا محمد مهدی ای ختم ولایت السلام

ای بیا المعروف فی الارشاد من شاه رضا | بردی از میدان چه خوش گوی سعادت السلام

بر سری و بو جنید و بو علی و بو علی | برد و بوالقاسم بصد اعزاز و حرمت السلام

با دو بر نساج واحد بوسعید و بوسعید | صالح و عبدالله الله و نعمت السلام

یافعی عبدالله و محمود شمس الدین حق	هم بمعصوم و علی رضا بنت السلام
باز بر معصوم و بر فیض و شه نور علی	رونق و مشتاق را با و جد و حالت السلام

وله

از سطفر میسکنم همت طلب در راه فقر
چون تو ئی صاحب لوای ملک همت السلام

ایضاً

ای دل تفکری کن فی الجمله در وجود
بنگر که اصل تو ز کجا رست و از که بود

چندین هزار مرغ بشاخش نشسته چیست
که در قیام و که بقعود و گهی سجود

منظور شاه چیست پرستش گرا کنند
دل از کف همه بچه کیفیتی ربود

این صد هزار نقش بیک پرده چون کشید
این صد هزار رخ بیک آئینه چون نمود

این نقشها یکی بیکی چون نشد شبیه
وین رو بهاد و تابد و تا از چه شد عنود

گر خاکشان یکی است خصومت چرا کنند
ور روغشان دو تاست در صلح که گشود

این نور و نار از چه سبب ضد یکدگر
واقع شد و حضرت حق نور را ستود

گر هر دو کون بر سر خود میکند سپر | ترجیح نور آخر بر ناری از چه بود
این کم و کاست را که بمیزان نهاد راست | این از چه کاست وان دگر از چه فزود
در هر کجا که گوش بدارم صدائی است | یک لب کند حکایت و یک گوش در شنود
یکدست و یک قلم بیکی کاغذ جمیع | چون این غزل غفاری سرمست میسرود

وله ایضاً

عشق آمد و برد از دلم داغ | یار آمد و کرد گلخنم باغ
مازنده بذکر دوست باشیم | واعظ زبرای من کند لاغ
بلبل بجمال گل بخندد | در فصل خزان فغان کند زاغ
چون روز خوشیم با وصالت | شب گرچه شود سیاه چون ماغ
ما را بتو عاقبت گذار است | چون پوست که میرسد بدباغ
دوشینه زغیب با غفاری | میکرد ز دوست هاتف ابلاغ

لاغ: مزاح و بازی

ماغ: ابر غلیظ

برخیز که نوبهار آمد
وعدهٔ من و تست باز در باغ

چون باب عشق بر رخ ذرات باز کرد — از یک کرشمه با همه کان عرض راز کرد

یکرنگ عشق نقش دورنگی بخود گرفت — نامش گهی حقیقت و گاهی مجاز کرد

ناز و نیاز هر دو بهم چون بر آمدند — وقتی نیاز بود ز نابیش ناز کرد

خورشید چون ز مشرق وحدت طلوع ساخت — پردهٔ ظلام دیدهٔ عشاق باز کرد

ماه از کلف غمام بحجبت و نمود رخ — در ماهتاب شاخ دلم اهتزاز کرد

کوته کنم حکایت خود را آن صنم — چندانکه او حکایت خود را دراز کرد

سر چون بخاکپایش سودم ز روی صدق — ما را شهنشه و ملک سرفراز کرد

بر دست پادشاه نشستم چو جرّه باز — شاهم سپید بی کلهٔ دیده باز کرد

پروانه خواستم شدنش گفت شمع تو — پروانه سوز باش که دلبر نیاز کرد

آدم بخاک برد نیاز و دو سئی بد | تا جنس بود بجذی و ترک نماز کرد

این سعد و نحس کوکب یک آسمان بد | پس آنچه کرد یار همان دلنواز کرد

شب کر نبود روز چه کیفیتی نمود | نور و ظلام هر دو بهم خوش طراز کرد

با آنکه عهد کرد غفاری به مختصر | بر دوست چون رسید سخن را دراز کرد

معشوق با کسی که در آید به گفتگو | شد مختصر مفصل و افشای راز کرد

وله ایضاً رحمه الله

چو مستی است خدایا که در سر ما هست | که هر دو کون بود پیش همت ما پست

گرفت دستم جامی ز کف ساقی جان | که هیچ مستی بر جام ما ندارد دست

به نیم شب سخنی داشتم بحضرت دوست | که از چه رشته من و تو پیکر هست

بخنده گفت من و تو یکیم و رشته یکی | دوئی تو کی این رشته را ز هم بگسست

شب است و این شب زنگی زینت آبستن | بود که روز کی بود ای پسر آبست

چو روز آید حشر نیست بر همه مخلوق
گرشب بحر بگویید چون کشتی بود است

بشب یکی چو فرشته بعرش کرده عروج
یکی بفرش چو ابلیس آمده در پست

خدای باشد این بحر لیسل را چو نهنگ
که فلک حمله شیاطین زکید کر بشکست

نهنگ بحر محیط است چیان دل او باش
فرو برد همه ماهی بدم بهیئت شست

چو ما خدای خدای است بنده ایمن باش
که دور شاه شجاع است نازنش ایمن شصت

بشست یار بنازم که این غفاری را
بگرد از سر موئی بروی خود یا بست

وله ایضاً

نازم آن طرهٔ مشکین که به بندش جان است
جان چه باشد که در آن بند سر جانان است

چون فغانم تو ئی اندر که فریاد رسی
پس بگو دل زغمم کیست که در افغان است

کافر عشق شدم دوست بخندید و بگفت
این چه کفری است که شایسته تر از ایمان است

دوش چشم بصراغت بر پیر مغان
کرد اشارت طرفی را که نگارت آن است

هر بنائیکه بجز عشق در اینجا ز دل است / در دم سیل فنا کنده و بی بنیان است

این شهنشاه که باشد که پس پرده سرایش / بهر نامحرم راندن سگ شیطان است

عالم و خالق قرآن چو علی بد ز چه رو / در غزا استد فتوحش علم قرآن است

این چو آهوست که شیران همه زو رم دارند / وین چو بره که دل گرگ از و بریان است

این غفاری چه و شعر چه و مقصد چیست / چه گدائی است که اندر طلبش سلطان است

وله ایضاً رحمه الله

آمدی دیر آمدی مشتاق بودم مر تو را / طاقتم از کف ربودی طاق بودم مر تو را

تازه معشوقی کنم با قد آیین نوی / راستی گر من یکی از عشاق بودم مر تو را

من نیم آن کز پی طبلی ز نم زیر گلیم / کهنه رند شهره آفاق بودم مر تو را

گر ز مخموری کسل امروز می بینی مرا / شب به بزمت من سگ قچاق بودم مر تو را

جامه کوتاه بر بالاسی نو نبود روا / شکر قد کز زبر تا ساق بودم مر تو را

تو تفنگت دو وزن من سرب و باروت توام
تا شه و خار خالق و چخماق بودم مر تورا

کیسه را پرداختم پاک از قمار لعب تو
چند که چون کوه در ییلاق بودم مر تورا

آمدم شهری بشهری چون توام گفتی بیا
گاه طماج و گهی قرناق بودم مر تورا

ولهٔ

نیستی شاعر ولی هستی عفاری راستگو
راست گفتم گرچه در اغراق بودم مر تورا

ایضاً

شبی که دیده به دیدار دوست باز کنم
بپیش روی دو محراب یک نماز کنم

دعای من باجابت رسید و باز آمد
دو دست حاجت بر گردنش دراز کنم

همه ملایک اعلی دو گوش پهن کنند
چو ساز عشق در این جایگه ان نواز کنم

به هر کجا که نشانی ز نعل مرکب دوست
دو اسپه بر سر آن راه ترکتاز کنم

اگر ز زلف تو از شانه او فتد یک تار
به هر دو کون مر آن تار را طراز کنم

اگر ز راه حقیقت سوی مجاز آیی
همه حقیقت خود در زمان مجاز کنم

اگر بغیر تو گردد بگرد خلوت دل
بصیدگاه محبت اگر رسم روزی
هزار سامع غیبی دو گوش پیش آرند
دلم نواختی ورهٔ بخلوتم دادی
در آن شبی که غفاریست شمع محفل تو

بروی دل در هر عالمی فراز کنم
کله ز سر فکنم باز دیده باز کنم
بزم پرده نشینان چو شرح راز کنم
چگونه شکر توای یار دلنواز کنم
ز سوز عشق تو تا صبحدم گداز کنم

ولهٔ

نیم شب سرمست می بینم ترا
با کمی پابست می بینم ترا

ایضاً

ماهی وحدت که دریا داشت سر
پیش پایت میشوم چون خاک پست
ای بت از بس باده در اجزای تست
تو که از دست جهانی رسته

حالیا در شست می بینم ترا
هر زمان سرمست می بینم ترا
چون خم سربست می بینم ترا
همچو باز دست می بینم ترا

نیم شب با خادمان در کهت | هم نشین در پیت می بینم ترا
ای غفاری بس که امشب خورده | همچو خم آبست می بینم ترا

وله ایضاً

هله ای ساقی جان باده بده مست شویم | با تو در غارت دل یکدله همدست شویم
خوش برآئیم سوی راه که ما شنلاکیم | زود باشد که بر آن قافله پیوست شویم
مست و شب هر دو چو آبستن و زاید چو سحر | بهتر آنست که از باده چو آبست شویم
نیستی دامن ما دارد و هستی گندم | باده پیش آر که از نیست سوی است شویم
چند هشیار چو مرغان طلب دانه کنیم | می بده تا که بدامش همه پابست شویم
ماهیانی که در این قلزم اسرار روند | بکف آریم چو مستیم همه شست شویم
باده چون نیست که در رنج خماریم همه | حالیا آمده چون باید سرمست شویم
گر غفاری طلب دوست بمیخانه کنی | خاک گردیم و درین در بزمین پست شویم

وله

عقل از پی گریز چو دروازه باز کرد
عشق دلیر از پی او ترکتاز کرد

عقل مجاز داشت مزاجی برای خود
عشق آمد و شکست و حقیقت مجاز کرد

پیدا نشستم که جانب بتخانه میروم
تا که بتی بیامد و بت را حجاز کرد

با یار دلنواز چگویم که هر چه کرد
با این دل نوا کشش من دلنواز کرد

یک دلنواز جبهت دلم هر کجا رسید
یک روی دیده دیده بهر جا که باز کرد

دیدم نیاز تشنه و نازاست آب صاف
اطفای کام تشنه همان آب ناز کرد

زانجام کار چون گذرم آتش شد
ز آغاز کار زندگی ما دراز کرد

گرد بیان عالم والا شوند مات
عاشق چو در زمین محبت نماز کرد

گفتم بغنچه کز چه سبب جامه میدری
گفتا ز عندلیب که افشای راز کرد

وله ایضاً

دردم سیل فنائیم بنا از چه کنیم
بینوایان الستیم نوا از چه کنیم

درد ما با گلِ ما روز ازل بسرشتند ‌ با طبیبان چه سر و کار و دوا از چه کنیم

چون خدا ناظر و همراه بهر حالت ماست ‌ پس چه جوئیم که خواهیم خدا از چه کنیم

آنچه از روز ازل خواست بلی ما گفتیم ‌ قول مردانه همان است بلا از چه کنیم

جان چو یار است عزیز است نگاهش داریم ‌ یار را در قدم یار فدا از چه کنیم

یار چون بحر محیط است و در او ما غرقیم ‌ خویش در آن قعر بیاسوده شنا از چه کنیم

دولت هر دو جهان یار و بدست است مرا ‌ خویشتن را بسر راه گدا از چه کنیم

فقر ما است نه آن فقر که مردم عار است ‌ فقر فخریست ببالیم و ابا از چه کنیم

نفس کافر بدم فقر مسلمان گردد ‌ با مسلمان خدا باز غزا از چه کنیم

یار در مجلس و ارواح مکرّم همه جمع ‌ مست لا یعقل و دیوانه ریا از چه کنیم

جامهٔ عشق چو بر قامت ما دوخته شد ‌ گرچه زنجیر در آئیم قبا از چه کنیم

با غفاری ببقا بالله رفتیم و شدیم ‌ رو برین دار فنا وای بما از چه کنیم

چو ذره چرخ زنان محو پرتو داسیم | بسان حربا در پیش نور خور مائیم
دلیل ذات چو ذات است از کلام | چون که رسیدیم محو بالذاتیم
م وصیم نو پا ارکلیم جو نکشم | صدا ز بعین الرا در مقام میقاتیم
ولن ترانی از اول خطاب شد اردو | رب ارنی بهم چه در سینا جاییم
هزار خضر الرا با تو همسری نکند | جو از صفات تجاوز کنی دراقاتیم
چه مبطلی در صفات قدس نگر | دگر نه تا بابد مانده در خرافاتیم
جمال خلقت اولی که عین احمد بو | علی نمود منور که عکس مرآت
ت و کوثر و حورا و صدره و طوبی | ز دست داده و سرمست در خراباتیم
ز وصل دوست شبی در دلم گذشت بهشت | هزار سال دگر فکر این مکافاتیم

وله رحمه الله — فی المستزاد

بغیر دوست غفاری نگرد ورد زبان
رهیده صدره ازین ترهات و طاماتیم

دارای

دارای جهان چونکه درانجا مکان کرد
در هیکل انسان
خود را همه دیده بیکبار عیان کرد
از عالم پنهان

چون شمع فروزنده در این محفل عالم
با شعله سوزان
ارواح چو پروا[illegible]
کردند فدا جان

در جلوه بهاری شد و آراست گلستان
در موسم نیسان
بلبل شد و برشا[illegible]
با غلغل و دستان

وامق شد و عذرا شد و مجنون شد و لیلی
که این و گهی آن
که دیده سوی مصر ز کنعان نگران کرد
در خانه احزان

[illegible]ف شد و در مصر غریبانه وطن ساخت
زانجا بسر تخت شهی ر[illegible]
شد والی دوران

شد پیر زلیخا و نشست او بسر راه
خود را مدلربا ر[illegible]

با دیده گریان
گه مور شد و دانه کشان گشت ز خرمن
از بهر زمستان
آصف شد و اسمی ز مستی بزبان راند
مانند افسان
گه گشت بت و رفت سوی دیر و کلیسا
بهر دل رهبان
گه بود پریوار ز سر هوش ز تن توش
گه گشت پریخوان
از بحر برون آمده چون ابر ببارید
در قلزم عمان

چون غنچه خندان
هدهد شد و از شهر سبا قصه بیان کرد
از بهر سلیمان
بلقیس و سریرش به یکی لحظه روان کرد
با شوق فراوان
ترسا شد و زنار ارادت بمیان کرد
گه گشت مسلمان
گاهی بگلستان ارم رفت و جنان کرد
از شور منایان
در جوف صدف برد و همان قطره نهان کرد
شد لولوی غلطان

گر گشت کلام الله ناطق صف هیجا — گاهی به سر نیزهٔ کفار قران کرد

چون حیدر غزّا مان — بر ناطق قرآن

القصه همان است هر آن ذره که بینی — این درس غفاری همه دم ورد زبان کرد

در عالم امکان — در مدرس جانان

این شرح نه من دست قلم آورده بتحریر — هر سطر که من کرده رقم کلک فلان کرد

کاتب بده بهان — در دفتر و دیوان

وله ایضاً رحمه الله

از جفای یار تا کی لب ببندم در جهان — وقت آن آمد که درد دل برم پیش جهان

گر شما را آبروئی هست نزد یار من — لب بجنبانید از بهر شفاعت یک زمان

گر دل من غیر مهرت در جهان چیزی کند — صد هزارش باز خون کردی ز هجران این فلان

هر چه خواهی کن ولیکن این مکن ای یار من — وای ازین هجران خونین داد و بیداد و فغان

وصل تو جبریل کان آیات رحمت آورد
هجرت عزرائیل سان آید برای قبض جان

گر چه جان جان تویی هر جا که باشی ای نگار
چون تو آیی جان بقربانت نمایم رایگان

آرزو دارم شبی در خلوت مخصوص تو
بر تو گردم میهمان و تو بباشی میزبان

من سراپا دیده باشم تو همه حسن و جمال
من نیاز آرم تو ناز آری برای امتحان

قدر آنم چون بدیدی داغ بیمهری دگر
بر دل و جانم منه ایجان چو دل دورت دوان

وصل تو آبست و هجرت خاک و من چون ماهیم
ز آب چون در خاکم اندازی شوم دردم طپان

من پیاده بسته بند و تو تازنده سوار
لحظه آهسته بر من رحم کن ای ترکمان

چند باشم خسته جان دل سوخته آخر بده
یا غیاث المستغیثین در پناه خود امان

آخر ای نامهربانم مهربانی یاد گیر
چند روزی پیش دست دلبران مهربان

مستحق هجر از آنی ای غفاری لب ببند
لاف عشق و شکوه از دلدار خاکت بر دهان

عشق خضر رهروان است ای پسر — خضر اندر ره عیان است ای پسر

هر کجا بینم نه بینم غیر عشق — عشق جان انس و جان است ای پسر

بارنه برنه ز خود جانانه عشق — آنکه اندر بند جان است ای پسر

هر که او مر عشق را نیکو شناخت — بیشک از اهل جنان است ای پسر

عشق چون عنقاست از مردم نهان — قاف قربش آشیان است ای پسر

عشق اندر قاف قوسین دنی — محرمان را بیزبان است ای پسر

عشق اندر علقه و مضغه جنین — تا بطفلی پاسبان است ای پسر

عشق همراه است تا حین ممات — حافظ پیر و جوان است ای پسر

عشق ما فی القبر صندوق العمل — چون رفیق مهربان است ای پسر

عشق بهر عاصیان روز حشر — ملجأ و دار الامان است ای پسر

عشق ما قد راجعین فی الاصول — واسطه اندر میان است ای پسر

عشق ما قد رزق رزاق الکریم
قاسم الخلق جهان است ای پسر

هر چه یابی غیر عشق مستقل
در جهان از کف جهان است ای پسر

عشق آدم عشق نوح است و خلیل
موسی عیسی همان است ای پسر

عشق گاهی احمد مرسل شود
که علی پهلوان است ای پسر

عشق سه حرف آمده نور عیون
عین و لام و یا عیان است ای پسر

با غفاری عشق عین و لام یا
تا بهشت جاوه دان است ای پسر

حا و سین و یا و نون اندر بیان
عشق را خوش ترجمان است ای پسر

وله ایضا رحمه الله

یار ما امشب دگر با ما چنین است ای پسر
چون کنم که حال یار ما چنین است ای پسر

گاه دارد بر سریر نازها محترم
گاه خاکش بالش و بستر زمین است ای پسر

گاه شب را چون ملک انور کند در چشم ما
که سیه رو گویا دیو لعین است ای پسر

گاه چون

گاه چون آهو درآید با دو صد غنج و دلال | گاه چون شیران بقصدم در کمینست ای پسر

گاه یک جو شادمانی را زما دارد دریغ | گه فرح در گرد جانم خوشه چین است ای پسر

گاه از فرط غنا دل پادشاه عالم است | گه ز مسکینی گدای ره نشین است ای پسر

یکزمان ملا جلال الدین شود جان مست عشق | ز احمقی یکبار ملا پشم دین است ای پسر

گاه غم از شش جهت بندد بمن ره تنگ تنگ | گه خوشی در یسر و شادی در یمین است ای پسر

آنچنان آری یار چون با ماست دل شاد ابد | چون کناره کرد محزون و غمین است ای پسر

یار لابد قهر و لطفی دارد و وصل و فراق | عاشق بیچاره را قسمت همین است ای پسر

آنکه دلبر میکند دلداری آنست ای پدر | اینکه جانان خواست جان بخشی درین است ای پسر

سرخوشی با تست در هفتم زمین گر جای تست | رو ترش باشی بچرخ هشتمین است ای پسر

دل بدست دوست دادی بد دلی هرگز مکن | در امانت داری آن مرد امین است ای پسر

در قطار عاشقان آسوده و مستانه رو | ساربان عشق نیکو راه بین است ای پسر

کعبه و تبخانه دو بزه دارد و مقصد یکی
مقصد ما عشق و این معنی دین است ای پسر

هر که شد عاشق بهر قرنی بر ستا و از قران
خسرو صاحبقران با او قرین است ای پسر

هر دلی کو منزل دلبر بود گردش بگرد
بیگمان آن دل کرسی عرش برین است ای پسر

الغرض هر جا که عشق آمد سلیمانی کند
عالمش یکباره کی زیر نگین است ای پسر

و له

شد غفاری از میان چون عشق آمد در کنار
او برفت و عشق بر وی جانشین است ای پسر

ایضاً

تو علیمی و حکیمی و بصیری و خبیر
هیچ محتاج نباشد به بیان و تقریر

خانهٔ دل نه چنان سیل حوادث از بن
کرده ویرانه که بمعمار پذیرد تعمیر

آنچنان محکم و ثابت بغم افتاده دلم
که بدور فلکی می نپذیرد تغییر

همچنان واله و ابله شده ام در ره عشق
که گرفت است سراپای وجودم اکسیر

حسن ظن گشته مرا بین که همی دامن گیر
خاک را از دم همت زده ام بر اکسیر

از سعادت زده ام بر سر افلاک قدم | تا بدست آمده از فضل خدا دامن پیر

اثری هست ز من در همه اجزای جهان | عشق را بین که بعاشق چه کند در تاثیر

آهوی جان بچراگاه محبت بی باک | صید بود و ز هر طرفی از پی آوازه شیر

چون در آخر بسوی باغ جنان باز پرم | چند روزی نشوم در قفس تن دلگیر

ره رو بادیه منزل نرسد یک روزی | تا بهمراه قوافل ننماید شبگیر

باز بازوی شهم گر ز قضا آمده ام | دو سه روزی باسیری بسرای کمپیر

ما چو طفلیم که دوریم ز مام مشفق | زار گرییم همی در طلب مادر و شیر

حق ازین غفاری شود آدم گنکار | گو بیا ای بنده من پیش من آسوده بمیر

ولَه

موت چون بابری گشت برابر دیدم
در شب تار ره گم شده صد بدر منیر

ایضاً

بغیر عشق ندیدم هر آنچه کردیدم | چو از رعیت سلطان عشق گردیدم

گلستان جهان هر گلی که تازه شکفت | گل محبت بود آن هر آنچه بوئیدم

بهر طرف که صدائیست در همه عالم | صدای عشق بگوشم رسد چو بشنیدم

بجز جمال محبت نخست کشف دلم | بهر بتی که نظر کردم در خی دیدم

بغیر عشق نشانم نداد هیچ کسی | نشان هر که بهر گوشه که پرسیدم

بشهر و منزل جانانه است میل دلم | هر آن رهی که درین عمر رفته پوئیدم

هر آنچه دیدم جز عشق خواب موحش بود | ز جای جستم وزان نقش سخت ترسیدم

بمدرسی که دهد عشق درس ما اوحی | همه بیان جمال و جلال فهمیدم

جمال مظهر احمد ص جلال حسین علیه | من این دو را ز همه ممکنات بگزیدم

امید دارم فردا برهنه گند ازند | قبای جسم چو از جان پاک بدریدم

منم غفاری فرزند بوذر صدیق | که دسته دسته گل از باغ بوذری چیدم

سمی ثانی فرزند حضرت زهرا | که بر شفاعت او بست چشم امیدم

تو اصل سود و زیانی زیان کنم یا سود | چو مایه از تو بود عاقبت شود محمود

تجارتی است محبت که هر که پیشه کند | بهر معامله با اوست سود اندر سود

کسی نگشته درین کشت زار دانهٔ عشق | بعمر خویش جوی حاصل از جهان ندرود

زمانه جام محبت بدست رندی داد | که او بدرگه پیر مغان بجان آسود

بجز کلید محبت که فتح باب دل است | در دلم بکلیدی دگر کسی نگشود

بجز جمال محبت که گشت صیقل دل | غبار غم کسی از آینه دلم نزدود

چنانکه لایق عشق است ز انبیا و امم | بغیر عشق کسی عشق را چنان نشنود

وله

بدان صفت که غفاری است عشق میگوید
نداد عشق کسی را مجال گفت و شنود

ایضاً

بهر کس حسد نبردم جز بر مقام دل | ای من هزار مرتبه کمتر غلام دل

زانرو که جای دلبر پیوسته در دل است | ای من فدای سلطنت و احتشام دل

ام الکتاب

ام الکتاب هر دو جهان دفتر دل است / مارا بس است یک دو سه حرف از کلام دل

پیغمبر است حضرت دل از برای ما / گوشم بود همیشه بقول و پیام دل

دل محرم است و محترم اندر حریم دوست / با اوست در حریم و به بیت الحرام دل

دل عرش کبریاست اگر نیست پس چرا / جای خداست روز و شب اندر مقام دل

دل را که سوخت دوست چرا سوخت میکشد / از دوست دوست در همه وقت انتقام دل

فردا بروز معرکه و دار و گیر حشر / برپا بود همه گروفر و خیام دل

صف در صف اندیحیز ذرات و پیش صف / آنجا بپاستاده به پیش امام دل

نساج روزگار کند کهنه هرچه بافت / جز دل که مات مانده ام اندر دوام دل

گرد جهان بگشت غفاری و عاقبت / شهری ندید بهتر دار السلام دل

ولہ

دنبال دل بهر طرفی رفت می نیافت / در ارض شین شنید ز یکمرد نام دل

ایضاً

ما قلندروار اوّل ترک آخر کرده ایم — ز ابتدا بر انتهای کار ما پی برده ایم

بر سر خوان جهان از نعمتش سیر آمدیم — از تهِ کاسه تقدیر تلخی خورده ایم

هر چه را چون نیک سنجیدیم میزان هیچ بود — هیچ را اندر حساب بی‌زیان سبب بشمرده ایم

حیفتان فرمود مولی دینی و ما طالبان — چون کلاب گرسنه بر گرد لاش مرده ایم

بیخبر ماندیم مردود و دانه از اسرار دل — بسکه دلهای عزیزان خدا آزرده ایم

بندگی فرمان مولی بر دنستای عابدان — وای بر ما که نه بنده بوده‌ایم و نه برده ایم

صد هزار افسوس کاندر گرمی فضل تموز — منجمد در جای خود مانند یخ افسرده ایم

صوفیان صاف رخشانند چون سرجوش خم — در سفالین کاسه بی دولتان چون دُرد ایم

شهرهای چند آیین بسته و ما بی‌خبر — همچو غولان در بن پیغولهای هرده ایم

گرم میدانند مردم کوی — چون زنان بارنگ و بنشسته اندر پرده ایم

با غفاری عرض حالی میکنم از روی صدق — آنچه باید کرد تا امروز ما ناکرده ایم

ما برای

وله

ما برای بندگی در خدمت مولی شدیم — از مقام پست اندر عالم بالا شدیم

از حضیض خاک تیره تا باوج روشنی — از نشیب بعد تا در قرب او ادنی شدیم

از شعاع روی جانان آتشی در نخل طور — موسی جان دید و اندر سینهٔ سینا شدیم

در جواب ارنی لن آمد از حضرت جواب — پیرو ذات مقدس در صفت بیجا شدیم

ورنه دیدار خدا در هیکل یار خدا — میتوان دیدن چو اندر عین خود بینا شدیم

بل حقیقت گفت عبدی گفت مولی در جواب — چون اندر هیکل توحید ما دانا شدیم

هیکلی بر ساخت معمار ازل از آب و گل — بهر منزلگاه و ما از لفظ کن برپا شدیم

عکسی اندر صفحهٔ افکند عکاس وجود — از سواد خویش و ما با اصل خود یکتا شدیم

از جمال خویش نقشی بست و گفت او را بها — از شبستان در گلستان جانب صحرا شدیم

از رخ خود آب و رنگی ریخت و انزا کرد گل — ما همه چون بلبلان در شورش و غوغا شدیم

چشم مستش گر نظر افکند بر خم نبید — زان نظر مست و خراب ساغر صهبا شدیم

حضرت عشق آن امیر با د قا در مقتدر
گفت یا عبدی چو با گویای یا سولی شدیم

و له

عین و لام و یا چو آمد حا و سین یا و نون
گفت چون الّا در آمد در حقیقت لا شدیم

ایضاً

ای چه به شهر صبا بلقیس ما را کو بیا
تا این سلیمان گردد ت چون مور زیر پا بیا

با خرقه پوشان فلک یکچند با هم دم زدیم
چون حق مطلق یافتیم کردیم این خرقه قبا

شهباز دست حضرتم طوطی چه باشد صید من
پا شاه چون آمیختم کی خوی گیرم با گدا

شه زاده ام آزاده ام دایه هستی داده ام
کو فوق دستان است او هست آن یقین دست خدا

آنجا که جبریل امین هرگز نداند راه من
با پر عشق آنجا پرم در عشق دارم العجب

بی دوست عالم پیش ما یکدانه ارزن بود
ارزان چرا بفروشمش یوسف بود معشوق ما

ما خدا را یافتیم ملک بقا را یافتیم
طال لقا را یافتم چون گشته ام فانی فلا

مستم چنان از جام او خاصم چنان با عام او
هر چند آنکه در سفر جام او گویند هست این از کجا

در هر زمینی شه بود چون آسمان با مه بود | آری اگر در چه بود هرگز نگردم جابجا

هستم اگر در مزرعه هرگز نگردم خاشعه | صد قریه و صد شهر را چون خاک آرم زیر پا

میلم بود اندر قفار غفار باشد یار ما | گر با غفاری دم زنم بودم یکی گردم دو تا

وله ایضاً رحمه الله

تاکی همچون فلاخن گرد سر گردانیم | امتحان از چیست این گردنده را گردانیم

چند مانند کبوتر رانیم از بام خود | باز چون بازم نزد خویشتن میخوانیم

می نهی شیرینی اندر راه این مسکین مگس | آستین دیگر چرا هر ساعتی افشانیم

گر نباشد گنج مخفی در وجود ما زچه | هر زمان زیر و زبر سازی کنی ویرانیم

چون نمائی روی عید عاشقانست آنزمان | گر نیم لایق چرا آنجا کنی قربانیم

گر منم سلطان این میدان دنیا ای عجب | همچو دزد و خونی و خائن چرا زندانیم

بارالها صورت انسان عطا فرمودیم | خوش بود گر سیرتی بخشی هم از انسانیم

از می مسیحا نیم تا چند مستی حالیا | چند روزی مست کن از باده روحانیم

ولہ

شد غفاری بندهٔ درگاه عین دلام ویا
یا علی برهان زنفس کافر شیطانیم

ایضا

بسرفتاد مرا شورش و هوای محبت
سر و تن و دل و جانم همه فدای محبت

ز آسمان گذرد های و هوی شوق من آندم
که در زمین بدو گوشم رسد صدای محبت

بپادشاهی روی زمین نگه نکنم
اگر شماره شوم ز آخرین گدای محبت

دلی که ز آهن و روییست آینه گردد
اگر رسد بسرش صیقل صفای محبت

کجاست مطرب غیبی که شنید شدم من
برای نکیه و مقام خوش از نوای محبت

خوش آندمی که ببرج دلم پی تسخیر
بدست پر فروزد خدا لوای محبت

شب دلم همه چون روز گشته روشن شد
چو شمس وحدت حق بد ز با ضیای محبت

دلم چو گندم و چو سخت بود برد دانه
چو آرد نرم و نکی شد ز آسیای محبت

صفات نفس چو اژدر ز کف موسی جان — چو لوت و قوت فرو رفت در عصای محبت

ایا کسیکه طلب میکنی تو مهر کیا را — بیا بیا و بدست آر این کیمیای محبت

ایا کسی که عبادات بیریا جوئی — برو بسجده کن از جان و دل برای محبت

اگر تو طالب مردی و صاحب دردی — بیا حکیم و بجو ز دردی از دوای محبت

بیا که نوبت کوچ از سراچه فانی است — که الرحیل همی آید از درای محبت

وله

دل غفاری چون آفتاب روشن باد
اگر نه بیند یک ذره ورای محبت

ایضاً

در خرابات مست و مدهوشیم — بی سر و چشم و بی لب و گوشیم

راز با دلبر یگانه کنیم — راز خود از دوگانه می پوشیم

همچو می در پیاله در طربیم — چون عنب در درون خم جوشیم

در ته کاسه قوت راح بود — ما برویش بسان سرپوشیم

قل سبحانه ملک طلق من است
قطرهٔ بر دو کون نفروشیم

با خراباتیان مجلس انس
هم قدح بخش و هم قدح نوشیم

از برای شکار مرغ قدح
چنگل افشان و تیز پر قوشیم

صاف چون قلب صوفیان صفا
در خم خم بار سر جوشیم

گاه با پردگی عالم غیب
دست در گردن و هم آغوشیم

ناگهان دلبر زبان آور
دید ما را چو خاک خاموشیم

ولِه

گفت عنقای قاف غیب منم
خالی از سهو و شک و ریب منم

ایضاً

گرسنه ماندهٔ زمی آمد
ای گدا شاه باش طی آمد

آفتاب جمال حضرت دوست
آشکارا برغم فی آمد

پیش نابود بود پیدا شد
سوی لاشیٔ عین شی آمد

پی خونخواهی سپاه وحشی | ترکتازان لعبر صدکی آمد

من ز خود بی خبر نه دانستم | که برون از پرده کی آمد

او وی بود یا که ما یا من | ما و من بود او و وی آمد

ساغر ما ز باده بود تهی | چو مرا رفت و دید وی آمد

روح قدسی بجسم مردهٔ ما | راح ریحان رسید وحی آمد

گفت کی موسی تجلی طور | خضر فرخنده پای پی آمد

گر من همرهی مکن ایراد
عالمی کردی دهم بر باد

گفتم ای خضرو یاور یاران | ای طبیب و شفای بیماران

داوری از تو دادخواهان را | یاوری از تو بر همه یاران

تو چو ابری و ما همه تشنه | ما چو کشتیم و تو همه باران

تمت

محتشم جمله و تو ئی راحت
رحمی جمله ما کنه کاران

بار محنت ز دوش ما بر دار
بار بردار بار بر داران

نقدها از تو در عیار آمد
ای تو عیار جمله عیاران

مکر و الفته و ما قائل
ای تو مکار جمله مکاران

آتشی در قلوب افسرده
باده در کلوی خماران

وله

پشنی در ممالک توران
کیقبادیسی بجشور ایران

ایضاً

ما همه زله خوار خوان تو ئیم
دو سه روز نیست مهمان تو ئیم

اکرم الضیف گفته پیغمبر
ما همه مست آن بیان تو ئیم

کرچه کافر شویم در صدره
بده ایمان که در امان تو ئیم

خانه زادان باب وجد و نیا
پرورید ه آب و نان تو ئیم

ماهو طوطی

ما چو طوطی و تو بپرده نهان
اینهمه جان عزیز شد بر ما
تو همائی بهمت عالی
ساعتی پیش ما بیا بنشین

نطق آموز از زبان توئیم
که بجان رهنما بجان توئیم
ما چو یک مشت استخوان توئیم
خسته و مانده و دوان توئیم

وله

باغفاری است روی از امروز
راز گوئیم که رازدان توئیم

ایضاً

دفعم مده دفعم مده ای سرور مستان بیا
آهسته باش و سرمکش بگذار جنگ کش مکش
من رند مست سرکشم چون آبم و چون آتشم
در کار خود مشغول شو گر هوشیاری گول شو
بزنم تورا برهم زنم در سینه تو غم زنم

بگذر از این کبر و ریا ای کبریا ای کبریا
در پیش چشمان خوشش بگذارم از بهر خدا
یکساعتی اینجا خوشم کز بار ضا کر بی جفا
ورنه بیا چون غول شو تا سلسله سازم ادا
در شربت تو سم زنم بر چرخ کوبم پشت پا

غوغا زنم غوغا زنم مولی زنم مولی زنم | مجنون شوم لیلی زنم در کوی لا در کوی لا

بر فاتح خیبر زنم بر خواجه قنبر زنم | حیدر زنم صفدر زنم دم با علی ذوالعلا

خاکم ولی در کوی تو آبم ولی در جوی تو | مستم ولی از روی تو ای صاحب چتر و لوا

ای قبله گاه عاشقان مولا و شاه عارفان | ای ملجا دار الامان ای ملتجا ای ملتجا

روزی که این دیوانه را از خانمان بیگانه را | این بند دام و دانه را سازنداز بندم رها

در نزد خود آواز کن نزدی برویم باز کن | چشمی برویم باز کن مگذار استغنا مرا

در محشر و روز جزا در پای عرش کبریا | دستم مکن از کف رها ای دست تو دست خدا

آنجا حسابم پاک کن ترسم اگر بیناک کن | ای خواجه لولاک کن کاری که هست از تو سزا

در جنتم ما وا بده جا بسی مرا بالا بده | هر جا خودی آنجا بده مارا مکن از خود جدا

یا با ز بانده زاوکان اندر خطر افتاده گان | ای سرور آزادگان مگذارشان اندر بلا

نعمت بده صحت بده حالت بده حرمت بده | ای ذوالکرم ای ذوالعطا ای بوالکرم ای بوالعطا

با این غفاری یار شو با او دمی در کار شو — بر جان و دل دیدار شو ای مجتبی ای مرتضی

ولہ ایضاً رحمہ اللہ

دلا زمین ادب بوس پیش شاه ارادت — ببر رکوع و سجودی بقبله گاه ارادت

ز سر برافکن تاج کیان اگر شاهی — بسر گذار ز رندی پاره کلاه ارادت

بهر زمین نگرم بینم آفتاب محبت — بر آسمان نگرم نیست غیر ماه ارادت

هزار ساله قدم در طریق آن نکند — اگر کسی بکند بر تو یک نگاه ارادت

نعوذ بالله اگر سالکی دمی با دوست — نزد شود همه دم زرد و روسیاه ارادت

عجب جهان پر آشوب و فتنه است ای دل — خوش آنکه رخت کشیده است در پناه ارادت

وجود خویش تبه کن که با وجود تو شوی — وجود چیست کسی کو شود تباه ارادت

ارادت است ترا رهنما بسوی خدا — دو صد ثواب نیرزد بیک گناه ارادت

ارادت است گلستان ارادتت بهشت — هزار یوسف مصری اسیر چاه ارادت

علی است صاحب تاج و سریر شاه اراد | شوم مقیم از این پس ببارگاه ارادت

وله ایضاً

دلا بیا نظری کن بروی یار ارادت | برون ز خود سفری کن بکوی یار ارادت
چو آب روشن و صافی و پاک باش و دوان | فتان و خیزان از سر بجوی یار ارادت
چو جام باش سبک سیر در کف یاران | چو باده باش گران در سبوی یار ارادت
دلا بخند شب و روز اگر هنرمندی | همیشه باش تو در های و هوی یار ارادت
شتر سوار بزیر زمین مباش ولی باش | نبرد بار چو اشتر فاش سوی یار ارادت
بزیر بار شتروار خار میخور و میرو | بهر دیار تو در جستجوی یار ارادت
زبان به بند ز هر گفتگو در این عالم | همیشه باش تو در گفتگوی یار ارادت
بشش جهت نظر افکنده ام بهر سوئی | مظاهرند و منور ز روی یار ارادت
علی است یار ارادت علی دیار ارادت | علی شعار ارادت علی دثار ارادت

وله

هزار گل بدمد در دمی ز خاک کدر | اگر رسد بدمش نسیم از بهار ارادت

اگر غبار هیولا ز راه خود بنشانی | عیان شود ز دل گرد مرد کار ارادت

بگرد عالم گردی عبث مگرد و روان شو | بکوی موطن اصلی سوی دیار ارادت

جمال مطلبی صاف شو چو آینه | صفا و صدق بهر جا بود قرار ارادت

بباش بی کنه و از کسی مکن پروا | اگر هزار بمذمت بپای دار ارادت

بدست هر کس گل باش اگر گلی جوئی | اگر بپات خلد صد هزار خار ارادت

میان اشتر سرمست باش و عف میزن | اگر بدوش نهندت زمین بار ارادت

شود چو شیر شهنشاه جمله جا نوران | اگر شود به بیابان سگی شکار ارادت

پیاده گر بشود مات رخ شود فرزین | بتخته پیل نشیند شه سوار ارادت

جوار دوست طلب گر توئی کریم و جواد | مجاوران خدایند در جوار ارادت

چو زر خالص شو چون محک بمیدان آ | مباد قلب شوی در دم عیار ارادت

اگر آتش

اگر ز آتش دوزخ ملالت است ترا — طفیل وار مترس و برو بیار ارادت
صبور گو که کند صبر در بلای محبت — شعور گو که شود آگه از شعار ارادت

وله

بود شعار ارادت علی مشو گمراه
رسانمت به ره ار گر شوی همراه

ایضاً

اگر خدای پرستی بگو ز شیر ولایت — شهنشه و ملک سرفراز میر ولایت
ز هر چه گوئی و اندیشی ای پسر شد ار — گر آگهست همه سر بسر ضمیر ولایت
سرشته است با سرار غیب خویش نهانی — خمیر گیر بدست خدا خمیر ولایت
در اینجهان پر از قید مست و آزاد است — بغیر خویش شود گردمی اسیر ولایت
ید الله است بهمراه او به هر حالت — هر آنکه دست بداده بدست پیر ولایت
شهنشهان حقیقت بمجلس خورند — چو بر نشست بمسند شه کبیر ولایت
پیران خط آزادی همی خواهند — ز ترک اولی از فقر دبیر ولایت

بملک باقی مالک رقاب و شاه بود
بشهر فانی اگر بوده از فقیر ولایت

خوش آمدی که شود مهدی آشکار و بپنهد
جلال و منزلت و قدر و دار و گیر ولایت

وله

علی است مهدی هادی که ظهور و بروز
شد آشکار ولایت بهر کجا چون روز

ایضاً

بیا بدیدهٔ من در بحر ظهور ولایت
که تا ببینی روشن جهان نور ولایت

کجاست موسی عمران بگو بیا و ببین
ز هر شجر متجلی جلای طور ولایت

تمام اشیا خلقت شدند از نظری
که گرد و شد ز هی سرسری عبور ولایت

گهی به تیغ برد سر اسیر تا در و گاهی
بزیر تیغ نهد سر شه شکور ولایت

سه تن شکال بشیر دلیر چیره شدند
بداده دادن و دم زد صبور ولایت

و گرنه هر سه تن بخس را اگر شمر شوند
ز هم دریدی شیطان سگ غیور ولایت

هزار شیر سیه گر بجنگ جمع شوند
بدحمه بجهد با دو شاخ مور ولایت

امیدوارم روزیکه بر همه اموات
پی حیات دمیدن گرفت صور ولات

زفضل خویش یکی جامه بپوشاند
بقد و قامت این بی گناه عور ولایت

ولـه

علی است ساتر عور و علی است نافخ صور
علی تجلی طور و علی حقیقت نور

ایضاً

بیا و سیر کن ای دیده در مقام حقیقت
ازانکه بینی آنجا پرس نام حقیقت

شناختی چو مسما ز اسم ای بینا
پیمبری تو بیاور بما پیام حقیقت

پیام او چه رساندی ز جانب ما هم
رسان بطور خوشایند سلام حقیقت

سحرگهان چو هر است دید ناظر عینی
بمن نمود صفی پیش صف امام حقیقت

بصف ستاده و کردیم اقتدا بامام
که تا خبر شوم از سر این قیام حقیقت

که ناگهان بنجر و شید امام قامت
بخواند سورهٔ از دفتر کلام حقیقت

چو در رکوع و سجود آمدم علی دیدم
چو از سجود بیود آمدم علی دیدم

وله

نماز چونکه بآخر رسید امام مبین
بجز دو ختم و تشهد نمود مان تلقین

شهادتی است مرا زان امام روحانی
که نیست غیر علی در همه زمان زین

هم او به بستر بیماریت بخواباند
هم او طبیب شود آیدت سر بالین

از اوست قهر و از و لطف اوست راحت و رنج
از وست محنت و شادی از و محبت و کین

هم اوست بر سر منبر هم اوست بر سر دار
هم او دعا کند و خود همی کند آمین

علی چو زاد ز حوا سترون آمد مام
که گشت آدم از بعد آن خلف حسنین

سترون: نازای

حوا اراده و آدم مشیت حق دان
علی صفات من الله خالق الارضین

علی چو آیینه عین اندر آن پیدا
ولی چو عین که او را نکرد کس تعیین

علیست آدم اول علی است نوح و خلیل
علی کلیم و علی عیسی بن روح امین

وله	علی محمد مرسل علی علی وسیلے علی سے علی علی علی سے علی	ایضاً

علی حسین و حسن در صفت دو بچهٔ شیر
علی است عابد و باقر دو پادشه و دو امیر

علی است جعفر و موسی علی رضا و تقی
علی نقی و حسن عسکری امام منیر

علی است مهدی هادی که ظهور و بروز
که بر خلایق روباه شه بود چون شیر

هر آنچه کردند این روبهان بجد و پدر
سزا ایشان بدهد باز این غضنفر پیر

ولی چو پیر ولایت ظهور پیدا کرد
جهان پیر بیفتد ز گردش و تاثیر

ولی چو پیر لباس جدید در پوشد
جوان شود ز سر و زندگی کند که دگر

ز سر پیر و جوان آگهم ولی خواهم
کسی که پیر و جوان راز هم دهد تغییر

کجاست همنفسی تا که راز دل گویم
که در میان ز چه پیدا شده است این توفیر

ولہ

علی گهی بلباسی بر آید از مهدی
گهی شکافد از در میانهٔ مهدی

ایضاً

خدا چو کرد علی را علی شد آسوده
که کس نخورد دهر گز بشرک آلوده

چو آفتاب برآمد نماند سایه بجا
چو ماه سر زد و ظلمت ظلام کی بوده

علی بحسن درآمد خداش احسن گفت
ولی تبارک گفتش درست فرموده

علی مصور شد شد بهشت عکس پذیر
علی ستور شد شد جحیم فرسوده

علی ز بند درآمد چو شیر گرسنهٔ
چو شیر گرسنه و طعمه ایش نابوده

گناه خلق همه طعمه شد فرو بردش
بنازم آن شکم و اشتها و آن روده

وله

ایا غفاری غفار ذنب ناد علی است
هر آنچه خواهی پیدا همه ز یاد علی است

ایضاً

بخضر در همه راهی علی دلیل بود
بحق نائی استنا و جبرئیل بود

علی است برهمه انبیا هو الخالق
ز ذات حق بصفات حسن دلیل بود

علی چو ساقی کوثر بود در آن مجلس
شراب همچو دم عاشقان سبیل بود

علی بهر سر آبی که میگذارد دست
بهشت و طوبی و انهار و سلسبیل بود

علی معظم

علی معلم آدم به علم الاسما — علی سفینه نوح و کل خلیل بود

اگر جلالت کل الصفات را سنجم — علی زجمله اجلالها جلیل بود

اگر خدای هزاران هزار عالم غیب — برآورد بشهادت علی کفیل بود

اگر گناه همه کاینات را بخشد — بپیش کثرت جودش بسی قلیل بود

خطا بهای معاصی که قید گردن ماست — بتف شعله همتش فتیل بود

علی اگر بنهد پای بر سر دوزخ — چو مور لنگ فنا زیر پای فیل بود

بلای قهر الهی چنان مطیع وی است — که در برابر حق بنده ذلیل بود

بوقت مرگ غفاری همی علی جوید — بروز معرکه حشر یا علی گوید

وله فی المقطعات

زین فکر و خیال دیده دیشب نغنود — کین آمدنم در اینجهان بهر چه بود

ناگاه یکی هاتف غیبی گفتم — کز بهر نمود خویش کردت موجود

زین عمر چو حنظلتان رو بعسلی میزنم
غم چو بدل راه یافت سیبخلی میزنم

سنگ صفا نزا بس است پنجهٔ شیر خدا
فارغ و آزاد و خوش نادعلی میزنم

وله

یکساغر می سور کند ماتم را
مجروح فراموش کند مرهم را

افعی گر از آن سه جام نوشد در حال
تریاق کند در بن دندان سم را

ایضاً

یکساغر می جمع کند مردم را
آسوده کند ز تفرقه همدم را

نوشد گر از آن سه جام لبریز ابلیس
فی الفور بجان سجده کند آدم را

وله

یکساغر می ز سینه شوید غم را
بیرون کند از خیال بیش و کم را

گر کین گر از آن تا خط بغداد سه جام
نوشد بنظر نیاورد رستم را

ایضاً

هنگام صبوح است مخسبید هلا
که پیر مغان نشسته و داده صلا

دردی که فگار کرده دلهای شما
یک جرعهٔ می درو شما راست دوا

وله

شخص عرض است و جوهرش میباید
زان جوهر هیچ آذرش می باید

زیرا که عرض بهر کجا پیدا شد
جوهر نا چار همبرش میباید

از باده اگر بچنگم آید دو منی — خوش میرهم از کمند مائی و منی
انصاف بده چرا باین یک دو سه روز — غمگین بنشینیم بهر انجمنی

وله

آن به که در این زمانه می نوش کنی — پیوسته نوای چنگ نی گوش کنی
در خلوتکی بسر بری در همه عمر — با ساده رخی دست در آغوش کنی

ایضاً

آنکس که بعهد خود چو جم جام گرفت — در کنج خرابات شد آرام گرفت
با اینکه کسی ازین جهان کام نبرد — آنرا بنگر که زین جهان کام گرفت

وله

تا مهر تو از رخم هویدا گردید — تا عشق توام بسر سویدا گردید
سیمرغ صفت بقاف کویت رفتم — گر من اثری دگر نه پیدا گردید

ایضاً

من بنده آن زلف سیاه تو شدم — من چاکر آن روی چو ماه تو شدم
از یک نگهی بیش بمن کردستی — در حال اسیر یک نگاه تو شدم

وله ایضاً

چون مرگ رسد شراب میباید خواست — خنگ می تیز تک بتن باید تاخت
جان را سفر دور چو نزدیک رسد — از باده ناب توشه میباید ساخت

دی هاتف غیبم این چنین داد نوید
خوش باش که وقت مرگ نزدیک رسید

فریاد که تن خاک شد و سنگ و سبو
جان جرعه از باده صافی بخشید

و لکاتبه

مهر فلک عیان شد از ایوان مشرقی
عالم بهشت گشت ز دیوان مشرقی

امروز اگر که کاتب دیوان او صفاست
فردا شود بحشر ثناخوان مشرقی

گر صد رصد و در جان بها لک بخشد
از کلک مهندس الممالک بخشد

البته بکاتبش در اتمام کتاب
خلعت بصفا فقیر سالک بخشد

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب بید فقیر حقیر حاجی محمد رضای صفا
و ملقب بسلطان الکتاب الشهیر بخوشنویس محلاتی فی شهر محرم الحرام ۱۳۱۴